

بزرگ علوی

# سالاریها



# سالار بها

نویسنده : بزرگ علوی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



روزهای اول خرداد بود. بابا دم در روی سکوی خانه نشسته بود. ریش قرمزش را می خاراند. شبکلاه چرکتایش را برمی داشت. دست بر سر طاسش می کشید و زیر لب دعا می خواند. چشمش دیگر سو نداشت. گوشش، اما، تیز بود. هروقت مهمانی می آمد از جایش برمی خاست. در حیاط بیرونی را باز می کرد، سرش را به سوی هشتی می برد، « یاالله » می گفت و تازه وارد را به حال خود می گذاشت. این یک سنتی بود. از این گذشته ضروری نبود به چادر بسران خبر بدهد که نامحرمی دارد می آید. مهمانها فرضاً که محرم نبودند، زنانشان از مردان خانواده رو نمی گرفتند.

خویشان هر شب جمعه در تالار پنجدری روی حوضخانه سالار، در بیرونی، گاهی تنها و گاهی همراه زن و بچه شان، جمع می شدند. همه بابا را می شناختند. او دیگر جزو اثاث خانه شده بود.

همه شان روزهای عزت و جلال او را دیده بودند و هم دوران ذلتش را که دیگر چشمهایش یارای قرآن خواندن نداشتند و پیرمرد فقط می توانست روزهای مهمانی و روضه خوانی وظیفه درباری را انجام دهد، گاهی آفتابه لگن بیاورد و فرمان ببرد و پیغام بیاورد. یکی از وظایفش هم این بود که در سقاخانه زیر بازارچه شمعی روشن کند.

با چه مصیبتی توانست خود را در این خانه جا دهد. آن زمان که او را در کنار چوبه دار نیمه جان بلند کردند و قزاقی به او گفت: « بلند شو برو پی کارت. خدا عمری دوباره به تو داد. » تاب برخاستن نداشت. سرش گیج می خورد. چشمهایش از خاک و اشک گلین شده بود. چون به حال آمد چند قدم آن طرف تر نعش آقا موچول دامادش را دید. بعد گاری آوردند و دو مُرده را بار کردند و بردند. بنده خدائی به او یک تکه نان داد. آن را نیش کشید. پای پیاده برگشت رو به قهوه خانه ای که شب پیش آنجا با زیور و آقا موچول اطراق کرده بود. دخترش را ندید. هرچه گشت پیدایش نکرد. زن مش رحیم افسار الاغ را در دست داشت. زنک هاج و واج بود. نمی فهمید چه خبر شده. برای چه مش رحیم صبح سحر رفته و دیگر برنگشته. موقعی که قزاقها آمدند، اصلاً هفت پادشاه را خواب می دید. از این و آن شنیده بود که زیور برای نجات پدر و شوهرش به خانه حاکم رفته. زن مش رحیم هرچه زور به خرج داد نتوانست توله را نگه دارد. سگ دنبال زیور رفت و غیبش زد.

ماهها طول کشید تا بابا فهمید حاکم، یعنی خان سالار، دستور بازداشت دهاتیها را داده است. آنقدر دم در خانه روی همین سکو نشست و از قزاق و لُر، کلفت و نوکر، کنیز و غلام، خفت کشید تا خان سالار دلش رحم آمد و او را به طویله فرستاد. یقینش شده بود که در این خانه و فقط اینجا می تواند سراغ دخترش زیور را بگیرد و جای پای او را پیدا کند.

ابتدا که به این خانه آمد کارش مهتری بود. از ناچاری این شغل را قبول کرد. از گرسنگی داشت تلف می شد. آخرین صد دینار و سه شاهی که در جیب داشت در این چند ماهه خرج شده بود. در این طویله سالار اقلأ شکمش سیر بود. بعد که ارباب فهمید کوره سوادى دارد و در ده بالا عمامه ای بوده، ملایی می کرده، حتی اجازه عقد و طلاق و بیع و شراء هم به او داده بودند، زیر دست میرزا ابوتراب به شاگردی گماشتش، پس از مرگ وی تمام دستک و دفترهای سالار تا

از زیر دست بابا رد نمی شدند، سرانجامی نمی یافتند.

سالار برای کلیه فرزندان و مادرهایشان که حسابشان را در زمان حیاتش و سالها بعد فقط بابا می دانست، دفتری داشت حق هریک از آنها را دقیقاً معین کرده بود. برخی سالیانه مبلغی می گرفتند. دیگران که در اروپا و امریکا درس می خواندند، ماهیانه حواله شان صادر می شد و دخترها پس از ازدواج سهمیه ای داشتند که نقد یا به صورت ملک و باغ و دکان و کاروانسرا و میدان و قلمستان و چراگاه به آنها داده می شد. تمام این حسابها سالها از زیر دست بابا رد می شدند، وقتی هم که خان سالار فوت کرد و امور مالی خانواده به آقای سید عبدالرحیم سالارفرش واگذار شد باز بابا وردستش بود تا اینکه صدر خانواده عمرش را به فرزندان بخشید و سوی چشم بابا هم تدریجاً کم شد و آقای سالارنظام خود همه کاره شد. آیه مرخصی بابا پیرمرد را خواندند و شندر و پندرش را از اطاق کنار کتابخانه جمع کردند و به پستوی دم در بیرونی آوردند.

با وجود همه این تخفیف و تحقیر بابا در خانه سالار ماند زیرا یقینش شد که زیور آن روز تابستانی که گرما نفس آدم را بند می آورد، همراه توله به این خانه آمده و از این خانه غیبش زده است. چند ماه بعد، روزی، دایه ای با شیرخواره ای به این حرمسرا آمد. اسم بچه حسین بود و بابا دل خوش کرده بود که این بچه از آن زیور است. نوه خودش است و مادرش روزی باز به این خانه برمی گردد. از این کودک بابا نمی توانست دل برکند. همان بچه حالا بیست ساله است. می گویند دکتر شده، اسمش سالارنیاست، و قرار است امروز آقای دکتر حسین سالارنیا سوار اتوموبیلی همراه آقای سالارنظام وکیل مجلس شورای ملی از تهران وارد شود.

همه مهمانها از کسان دور و نزدیک خان سالار بودند، به اسمهای گوناگون سالارفرش، سالاریان، سالارزاد و سالارنظام که آرزوی نخست وزیری در سر می پخت و در این راه تلاش می کرد. همه شان در این کوی خانه داشتند. ده قدم آن

سوی سکویی که نشیمنگاه بابا بود، دری به حیاطچه ای در همسایگی باغ بزرگی باز می شد که در آن سالارفش با زن و بچه و کلفت و نوکر زندگی می کرد. اگر بابا، به چشم، سید عبدالرحیم سالارفش را که محضردار بود، نمی دید از بوی گلابی که از صورت گوشتالو و سینه پشم پوشش تراوش می کرد، و از گند سیگارهای دست پیچش، او را از چند قدمی تشخیص می داد. آقای سید عبدالرحیم سالارفش شوهر انیس الملوک خواهرزاده سالار بود که از ته و توی کارهای سرپرست خانواده خبر داشت و به همین وسیله توانست روضه خوان دیروزی، محضردار عمده بروجرد و توابع باشد و اسم و رسمی پیدا کند و پایش به خانه های اعیان و اشراف باز شود و سری توی سرها بیاورد و معاملات کلان انجام دهد.

مادر انیس الملوک که آخر عمری، تمام روز، یا سر جانماز بود و یا دم حوض وضو می گرفت، دخترش را نذر سید کرده بود و آرزو داشت که عاقبت بخیر باشد. انیس الملوک خوشگل نبود، عوضش دانا و با هوش بود و از همه چیز و همه کس پیش از همه خبر داشت. اگر از آسمان و ریسمان سخن به میان می آمد، کلام مخاطب را قطع می کرد و داستانی که کوچکترین ارتباطی با موضوع نداشت نقل می کرد و می گفت:

– من که به شما گفتم...

مثلاً اگر سید روضه خوان شکایت می کرد که سرش درد می کرد، تروحسب جواب می داد:

– خودم هم دیشب سردرد داشتم. مرحوم سالار هم سردرد مزمن داشت. یک حب تریاک...

سکویی که بابا بیشتر ساعات روز را در بهار و تابستان و پاییز روی آن بسر می برد، از آن خانه سالاریان رئیس دارایی بود. چنارهای بلند باغش به کوچه هم سایه می انداخت. رفت و روب برگهای آنها در فصل برگریزان جزو وظایف بابا

بود.

هوشنگ سالاریان، داماد سالار و شوهر منیژه خانم بود. این زن هر شب جمعه هفت قلم بزک می کرد و در مهمانیهای خانواده کیا بیا بود و پس از سالارنظام، پسر مرحوم خان سالار، رئیس خانواده که از زمان وکالتش در تهران بسر می برد و فقط در تابستان به این شهر می آمد، منیژه خانم اقلأ در بروجرد و توابع سرکرده سالاری ها بشمار می رفت و همه حتی سید عبدالرحیم سالارفش که مجیزش را نمی گفت از وی حرف شنوی داشتند.

منیژه خانم با بیشتر خواهران و برادران ناتنی خودش در ایران و اروپا ارتباط داشت و هیچ عطر و کرم و روژ و ریملی نبود که برایش نمی فرستادند.

هروقت صدای تسبیح شنیده می شد، بابا می دانست که آقای سالارزاد از خانه وسط کوچه، قریب سیصد زرع سمت راست خانه سالاریان، دارد می آید. نصیب آقای جوادخان، اهل مازندران، خواهرزاده آقای سالار شده بود که چند سال از شوهرش پیرتر بود. و حمیده خانم به شرطی حاضر شد به این زناشویی تن در دهد که میرزا جوادخان سالارزاد پذیرفت از مازندران برای همیشه به بروجرد منتقل شود. سالارزاد شاعرپیشه و اهل ادب بود. می دانست که بروجرد در اصل ایروگرد بوده و با گذشت زمان به صورت امروزی در آمده و استرآباد از استرآباد می آید. چون ترکمنها لباده هایی با آستین گشاد و آستردار می پوشیده اند. تازه، وقتی به او خلاف آن را ثابت می کردند، شانه بالا می انداخت و می گفت:

- چه فرق می کند؟

آقای سالارزاد، به قول خودش، همدانی نبود اما نسخه دوم انیس الملوک بود. همه چیز را می دانست و از نقل داستانهایی که برای خودش و مادرش و امیرمقتدر در جنگلهای مازندران رخ داده بود، خسته نمی شد. وقتی به او دروغی می گفتند و او جواب می داد: «اطلاع دارم» از خنده مسخره آمیز حضار

بدش نمی آمد. او هم می خندید و می گفت: « حریف ما که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد. » سالارزاد درویش بود و به دنیا و مافیها پوزخند می زد.

تمام این خانه ها، چه در یک ردیف و چه روبروی یکدیگر، با هم از راه پشت بام و حیاطچه و آشپزخانه و دالان و هشتی ارتباط داشتند، به طوری که در زمان حیات سالار هروقت لازم می شد، همه می توانستند بدون اینکه کسی در کوچه بگذرد با یکدیگر پنهانی کنکاش کنند. چه بسا کسی از در خانه سر کوچه وارد خانه ای می شد و مثلاً از خانه ته کوچه خارج می شد. مثلاً زنهایی که سید عبدالرحیم برای سالار و یا سالارنظام صیغه می کرد. چند صد ذرع آن طرف تر، رو به مشرق خانه آقای اهمیت، شوهر عزت الملوک خانم، خواهر آقای سالارنظام و دختر مرحوم سالار بود. تنها کسی از این خانواده که اسم سالار روی خود نگذاشت آقای اهمیت بود. ایشان به لباس آخرین مُد خود می نازید و یقین داشت که امان الله اهمیت، دارای لیسانس حقوق، کمتر از فرزندان و خویشان سالاریها نیست. اگر کمرش درد نمی کرد، شاید عزت - الملوک عقیقترین زن دنیا می شد. آقای اهمیت عصا دست می گرفت و بابا از صدای به زمین زدن ته فلزی آن می دانست که داماد دوم سالار دارد می آید.

گردهمائی امروز هیچ جنبه سرّی نداشت. همه می آمدند که ورود آقای سالارنظام همراه برادر ناتنی اش سالارنیا را که سالها در انگلستان درس خوانده و اینک معلوم نیست به چه جهت در بحبوحه جنگ جهانی به ایران برمی گردد، تهنیت گویند.

بیخودی نیست که بابا یکریز دعا می خواند و عرق سرش را پاک می کند. او هم می دانست که امروز حسین سالارنیا همراه خان وارد می شود. به حساب بابا، حسین باید حالا نزدیک به بیست سال داشته باشد. بیست سال از زمانی که او با دخترش زیور و دامادش آقا موچول از ده بالا با یک الاغ و بار قالیچه و گلیم و

جاجیم به بروجرد می آمدند گذشته است. در همان سالها، سالار برای زاد و رودش سجل احوال گرفت و بابا حسین کوچولو را بغل کرد و همراه دایه اش، طیبیه که در خانه منیژه خانم زندگی می کرد، به اداره برد و به او نام «سالارنیا» دادند. گفتند مادرش سر زارفته است. گفتند، اما کی باور می کرد؟ در این خانه با چند دست بیرونی و اندرونی و رفت و آمد دهاتیها و ساربانها و خرکچیها که هر روز از املاک اطراف بروجرد بار آذوقه و میوه و بنشن و جوجه و گوسفند و خانه شاگرد و کلفت و نوکر و صیغه برای این و آن می آوردند، کسی چه می دانست چگونه همه چیز زیر و رو می شود. این چندین دستگاه خانه چندین در داشت. هر هفته از دری فالگیر و مارگیر و روضه خوان و درویش می آمدند و بابا، چه زمانی که زیردست میرزا ابوتراب شاگردی می کرد و چه در دورانی که در طویله مهتر بود، همراه خانزاده ها و یارانشان سوار می شد و رکابکشی می کرد؛ اصلاً خبر نمی شد که کی به کی است.

از همان نیمه شب که قزاقها ریختند و کتلهای او و آقا موچول را بستند و بردند، دیگر بابا دخترش زیور را ندید. به او گفته بودند که زیور به این خانه پناه آورده. گفتند به خانه حاکم رفته که عارض بشود. حاکم سالار بود که همراه چند صد سرباز برای سرکوبی غائله لرها همان روز به بروجرد وارد شده بود. اهل خانه می گفتند که آقای سالارنظام که امروز همراه حسین سالارنیا به بروجرد می آید، همراه خان نبود و اصلاً زیور را به چشم ندیده بود، همه شان از خوشقدم باجی که همراه زن عقدی سالار به این حرمسرا آمد تا دخترها و پسرهای سیزده چهارده ساله که به عنوان خانه شاگرد و وردست مانند مور و ملخ در همه حیاطها و باغچه ها و حیاطچه ها و آشپزخانه و بیرونی بخش و پلا بودند، به گوششان خورده بود که همان روزهای کذائی که لرها ریختند و انبار گندم را غارت کردند، سالار با یک دسته سرباز و سوار به شهر آمد همان روز نیز زنی دهاتی که شکمش بالا آمده بود به این خانه پناه آورد. طولی نکشید که او را به

شمس آباد از قراء الیگودرز فرستادند. این صفحات شکارگاه خان بود. شمس آباد را جد بزرگ سالار که در آبدارخانه سلطنتی پادو بود و بعد همراه قشون در جنگ با رستم خرم آبادی به بروجرد آمد برای روزهای آخر عمرش خریده بود اما قسمتش نشد که آنجا فوت کند. پدربزرگ رستم خان سالار والی کرمانشاه بود و پدرش فرمانفرمای خراسان. خود مرحوم سالار قبل از عزیت از تهران به بروجرد در شمال و جنوب و شرق و غرب خدمت کرده، همه جا یادگارهایی باقی گذاشته بود. خوشقدم باجی را پدر رستم خان از بوشهر همراه آورده بود. این دده سیاه به خاطر داشت که چند ماه پس از غیب شدن زیور بچه شیرخواره ای به این خانه آمد. هیچکس به اندازه خاله قزی از صیغه های طاق و جفت سالار اطلاع نداشت. بیشتر دختران مردم را، از زمان اقامت در بلوچستان، این پیرزن که در جلب خوشگلها ماهر بود پیدا می کرد و به بغل سالار می انداخت. بابا چندین بار زیر پای این عجوزه نشست، شاید چیزی دستگیرش شود. آخرش هم چند سال پیش مُرد، بی آنکه یکه کلمه بروز دهد.

همه اهل خانه می دانستند که هروقت برای بچه شیرخواره ای دایه ای اجیر می کردند، نشانه این بود که خان زنی صیغه کرده و پس از «مدت معلوم» او را به خانه اش برگردانده و بچه را گاهی به خود مطلقه و گاهی به منیژه سپرده است.

حسین کوچولو کمتر در آغوش دایه، به نام طیبیه، بزرگ شد تا در سایه مهر و محبت بابا. خدا می داند چرا به دل بابا برات شده بود که این بچه پسر زیور است. چند ماه پس از غیبت زیور به دنیا آمده بود. شاید هم علت دلبستگی بابا به حسین کوچولو که حالا اسمش آقای سالارنیاست و از انگلستان برمی گردد و امروز همراه آقای سالارنظام وکیل مجلس شورای ملی پس از عمری به بروجرد می آید، همین تصور باطل یا یقین است که او را فرزند زیور می داند.

بابا آرزو می کرد زنده بماند، حسین را تنگ دل بگیرد، سر و صورتش را

ببوسد، کنارش بنشیند و داستان گرفتاری ننه اش و کشته شدن باباش را برایش حکایت کند. فرضاً هم که حسین پسر زیور نیست، نباشد! آخر یکی نباید پیدا شود و بخواهد بفهمد که با چه سرنوشتی بابا و ننه حسین مواجه شدند. حکایت سالار رفت. سالاریها که هستند.



همه شان شبها و روزهای جمعه در خانه آقای سالاریان رئیس دارایی جمع می شدند. سورا برپا بود. از پیش از ظهر با چای شروع می کردند. تریاک می کشیدند. ناهار و عصرانه می خوردند، قمار می کردند، باز هم بساط وافور پهن بود و آخر شب که زنهایشان قبلاً به خانه رفته بودند، آنقدر عرق می خوردند که فقط به یاری یکدیگر می توانستند. به رختخواب پناه ببرند. شمع انجمن در این خوشگذرانیها منیژه خانم بود که با یک چشمک امر و نهی می کرد، با اخمی روزگاری را سیاه می ساخت، دست یکی را گرم فشار می داد، به دیگری لبخند می زد، به سالارفش شوهر دختر عمه افاده می فروخت، به خواهر کوچکش عزت الملوک که حتی از فسق با عبدالوهاب پسر سید عبدالرحیم سالارفش هم شرم نداشت، چشم زهره می رفت و به شوهرش رئیس دارایی بروجرد تحکم می کرد تا دیگران حساب کار خود را بکنند.

همه کس هم از عطر و بزم منیژه خانم خوشش نمی آمد. آقای امان الله اهمیت اصلاً بیزار بود و دلیل اینکه گاهی به این مهمانیهای شب و روز جمعه نمی آمد، فقط لوندی زنش خانم عزت الملوک نبود. یکی هم ظاهراً بوی به نظر او زنده عطر و دنگ و فنگ این زن باید بوده باشد. مختصر اینکه منیژه خانم حرفش در رو داشت. همه ازش حساب می بردند.

به بابا دستور داده بود هروقت سرمستی مهمانها به هرزگی کشید به اندرون برود و او را خبر کند. بابا این وظیفه را از دل و جان انجام می داد. چون تا آنها

جمع بودند، خوابش نمی برد. عاقل تر از همه شان سالاریان بود که مراقبت می کرد کی بابا از زیرزمین بیرونی به اندرون می رود. این نشانه ای بود تا یاران را هشیار کند و آنها را به خانه هایشان یا به عیش خانه هایی که در آنها آزادی بیشتری داشتند، روانه سازد.

سالارفش و سالارزاد هر شب جمعه در چنین خانه هایی پلاس بودند. آخر رئیس دارایی با شندرغاز حقوقش و مداخلش نمی توانست چنین دستگاهی را اداره کند و خواهی نخواهی نانخور منیژه خانم بود و لازم می آمد که حرف شنو باشد.

اما امروز صبح جمعه همه سالاریها با خانواده شان در خانه سالاریان گرد هم آمده بودند تا هنگام ورود آقای سالارنظام وکیل محترم مجلس شورای ملی ابراز ارادت کرده باشند.

آقای سالاریان که در غیاب سالارنظام، به زور زن لایقش، مهماندار بود از هر وضعی به سود رئیس خانواده استفاده می کرد، داد سخن می داد و صدر قافله، فرزند مرحوم سالار را بزرگترین رجل سیاسی ایران می دانست و یقین داشت که حرف او در تهران و در تمام ایران به همان اندازه در رو دارد که در بروجرد و تواب. سالارنظام پایش بیفتد، عین پدرش است.

- همان وقت که ایشان یاور بود و رئیس ژاندارمری لرستان، همه تصدیق می کردند که در پیشانیش بزرگی و عزت و جاه و جلال نقش بسته است.

سید عبدالرحیم سالارفش خوب بلد بود در اینگونه مواقع نیشی بزند و هاله ای را که اهل خانواده. دور شمایل بزرگترشان می بستند، بر باد دهد:

- البته دوستی ایشان با مستر گاردنر هم در نقش پیشانی ایشان بی تأثیر نبود.

منیژه خانم که پای سماور نشسته بود و به مهمانان توسط نوکر و کنیز چائی می رساند، دوید توی حرف سالارفش:

- سید تو چرا در معقولات دخالت می کنی؟ برو، روضه ات را بخوان. مگر گاردنر چه کاره است که دوستی اش به سود و زیان خان داداش تمام شود؟ گاردنر دلال است و عتیقه جمع می کند.

- خانم، بنده که جسارتی نکردم. گاردنر شنیده بود شمشیری که با آن سر امام حسین را بریدند در خانوادهٔ مرحوم سالار است و از این جهت با ایشان آمد و شد داشت.

رئیس پست و تلگراف، آقای سالارزاد - که سید عبدالرحیم سالارفش او را جواد جون می نامید - دل پُرخونی از این ایل و تبار داشت. مودی و آب زیر کاه بود. جرأت نمی کرد، عبا را یک شاخ بیندازد و جانب این و یا آن را بگیرد. با وجود این مرد خوش قلبی بود. تلاش می کرد هر جا که می شود میانجیگری کند - بخصوص این روزها که مسئله ارث و میراث ورد زبانهاست و به هیچوجه صلاح نیست کار به دعوا و دادگستری بکشد. بعلاوه سالارفش و سالارزاد با هم همپاله بودند و هم منقل و رفیق خانم بازی. سالارزاد دوستش را سید می نامید:

- آقای سالارفش، شما خیلی مدیون این خانواده هستید. ما همه به شما احترام می گذاریم. جدت کمرت بزند. تو سیدی و اولاد پیغمبر، بس کن! - قربان اختیار دارید. من کوچک شما هستم.

در این گونه موارد آقای سالارزاد رئیس پست و تلگراف شعری می انداخت تا توجه عموم را به خود جلب کند. شعر بسیاری از حفظ داشت و خود نیز شعر می گفت و گاهی هم موفق می شد دشمنی و بدخواهی باطنی افراد خانواده را موقتاً هم شده به صفای ظاهری مبدل کند. با اشاره به طوقهای کبود زیر چشم سید عبدالرحیم سالارفش به دلش گذشت این بیتها را بخواند:

دوش چه خوردهای بُتا    راست بگو، پنهان مکن!

چون خُمُشانِ بیگَنه    چشم بر آسمان مکن!

## دوش شراب ریختی از بر ما گریختی بار دگر گرفتمت بار دگر جفا مکن!

اما سالارفش از آن بیدها نبود که به این بادها بلرزد.

- جواد جون. شما دیگر چرا؟ ما که دیشب با هم بودیم. تف سربالایی به روی خود آدم می افتد. چرا پرده دری می کنید و راز می گشایید؟ همه زدند زیر خنده. حتی منیژه خانم که کمتر شأنش می شد به روی این سید مفنگی بخندد.

یک زن دیگر هم در این خانه برای خودش محوری بود. عزت الملوک خواهر کوچک منیژه خانم. مادرش از شاهزاده خانمهای قاجار بود با چشمهای بادامی و ابروهای پرپشت. چاق و چله. صورتش به گردی ماه شب چهارده بود. عزت الملوک دل می برد و کام می گرفت. در برابر لوندی فریبنده اش کمتر مردی می توانست ایستادگی کند. در پانزده سالگی شوهرش دادند به صاحب - منصبی که بعداً معلوم شد شیرخشتی مزاج است. پسر به خانه می آورد.

چیزی که عوض دارد گله ندارد. خانم هم با دوستان پیش از شوهرداریش خوش می گذراند. سرنوشت این دختر مرحوم سالار را وادار کرد، تصمیمش را درباره تأمین زندگی دخترانش تغییر دهد. دختران می توانستند در خانه شوهر از منافع املاک خود استفاده کنند و وقتی فرزندان شان بیست ساله می شدند حق فروش دارایی با رضایت مادر به آنها تعلق می گرفت. هروقت از شوهرانشان طلاق می گرفتند و فرزندی نداشتند به آنها اختیار تام برای فروش و هرگونه معامله املاک داده می شد. عزت الملوک پس از چهار سال و نیم شوهرداری طلاق گرفت و با یکی از دوستان سابقش ازدواج کرد که تازه از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده بود و جویای نام. اسم او آقای امان الله اهمیت است و اینک رئیس دادگستری بروجرد است و جوانترین عضو خانواده سالار و تنها کسی که

حاضر نشد اسم خانوادگی سالاریها را بر خود بگذارد. اصلاً او مقام خود را در بروجرد موقتی می دانست. سالاریها از این جهت او را در بروجرد پذیرفتند که لازم دانستند کسی در دادگستری مراقب آنها باشد. چه کسی بیخبر بود که از زمان ورود مرحوم سالار به بروجرد شاکسانی پرونده هایی علیه این خانواده ترتیب داده بودند که بعضی هنوز در بایگانی راکد ضبط است.

عزت الملوک هم برای همیشه در بروجرد ماندنی نیست. برای امثال او در این شهر آب برای شنا پیدا نمی شود. این زن خوشگذران بود و قمارباز و عاشق سفر به اوایان و مونته کارلو و مراوده با رجال و بزرگان و افراد خانواده اش که یکی زن سفیر بود و دیگری مترس رئیس بانک و سومی کارچاق کن. برادرانش همه دُم گاوی به دست داشتند مقامشان دست کم از مدیرکلی و مدیرعاملی شرکت کمتر نبود.

آقای اهمیت با قد بلند و جثه نزارش همیشه از درد کمر می نالید. قرص می خورد. عصا بر زمین می زد. در میگساری امساک می کرد، سر قمار طوری روی زمین پشت سر عزت الملوک می نشست که اطوی شلوارش خراب نشود. یقین داشت که هر وقت آقای سالارنظام بر کرسی وزارت نشست، عزت الملوک با روابطی که در جامعه بازرگانان و اعیان و روحانیون دارد، آسان می تواند یک کرسی مجلس را به هر قیمتی شده برای او فراهم کند. سالارفش که مرد بیحیایی بود داستانها از کرشمه بازی و دلنوازی این زن می گفت که دل هر مسلمانی را می برد، منتها از وقتی که می دید پسرش عبدالوهاب شب و نصف شب از خانه اهمیت دزدکی بیرون می لولد، دیگر بدگویی نمی کرد.

صحیح است که امروز همه برای پذیرایی از آقای سالارنظام و برادر ناتنی اش گرد هم آمده بودند، این ظاهر امر بود. اما در واقع موضوعی که خاطر همه آنها را مشغول می کرد ورود ناگهانی و بی مقدمه سالارنیا بود. هیچ کس اطلاعی از این حادثه نداشت.

هروقت در حضور سالارنظام وکیل مجلس صحبت از تقسیم ارث می شد ایشان می فرمودند که این کار دشوار باید در تمام ایران یکجا صورت گیرد.

- ما نمی توانیم دارایی مرحوم سالار را در بروجرد و توابع میان خود تقسیم کنیم. کرمانشاهی ها و فارسها هم ادعاهایی دارند. سایر برادران و خواهران و بستگان آنها هم خود را ذیحق می دانند. ما هم باید از ماترک آن مرحوم در سایر بلاد سهمی ببریم. در این صورت از دعوا و مرافعه چه سودی خواهیم برد. از همه پرحرارت تر، و به زعم منیژه خانم از همه پرروتر، سید عبدالرحیم سالارفش بود که استدلال دیگری داشت.

- هیچ کس به اندازه سالار به وحدت ایران خدمت نکرده است. کلیه فرزندان آن مرحوم نیمی قاجار، لُر، بختیاری، قشقایی، آذربایجانی و نیم سالاری بوده اند. تخم اسلام را همه جا کاشته اند. همه برادران و خواهران با هم مأنوسند و همدیگر را پسرعمو و دخترعمو می خوانند، چه دعوایی چه مرافعه ای؟

همه حضار این جنبه وطن پرستی سالار را تصدیق می کردند با وجود این، بی آنکه به زبان بیاورند، با نگاه و پوزخند از هم می پرسیدند به چه مناسبت حالا که سالارنیا از انگلستان می آید، صحبت تقسیم ارث حسابی گل کرده. دوتا دوتا که با هم در پنهان راز دل می گفتند، بیشتر حقیقت بروز می کرد.

مثلاً سید عبدالرحیم سالارفش می توانست با سالاریان رئیس دارایی و شوهر منیژه گهگاهی پس از باخت در قمار جز چند دست لباس و انگشتر عقیقی که دست زنش بود چیزی نداشت، صاف و پوست کنده بگوید:

- اصلاً که سالارنیا که جزو ورثه نیست. بنده که خوب می دانم. ایشان اصلاً فرزند سالار نیستند. بالاخره مادر ایشان صیغه بنده هم بوده. مابین خودمان باشد، این حسین سالارنیا مادرش جنده است. سری به تهران بزنید. کیست که زیور خوشگله را نشناسد. شما که باید بدانید. این همان زنیست که آن روز کدائی به خانه مرحوم سالار پناه برد. خود بنده او را برای مرحوم سالار صیغه

کردم. تن به ازدواج نمی داد. وقتی یقین کرد که شوهرش فوت کرده، پس از آنکه بچه به دنیا آمد، توانستم سیغه اش را به نام مرحوم سالار بخوانم. بدبختانه این سید جد کمرزده آنقدر دروغ می گفت که حرف راستش را هم کسی باور نداشت.

البته سید هنوز خبر ورود زیور را به بروجرد با دم و دستگاه با مطرب و آوازخوان و رادیو و گرامافون در باغ سرداری از جواد سالارزاد نشنیده بود و الا بیشتر احتیاط می کرد و اسرار هویدا نمی ساخت.

- دیگران هم هستند که اصلاً جزو خانواده سالار بشمار نمی روند.

سالاریان وحشت زده پرسید:

- دیگر کسی نیست؟

- آقای سالارزاد بچه سر راهی است. هرچه هم که از شکار پلنگ در مازندران جفنگ بباقد، جزو ورثه نیست.

- مردک تو که با سالارزاد جون جونی هستی چرا بیخودی حرف می زنی؟

- من حقیقت را می گویم. بعلاوه، مگر نه اینکه مرحوم سالار برای هریک از فرزندان در زمان حیات سهمی معین کرده و حق هرکس را داده؟ هم حق مادر سالارزاد را - اگر بچه سر راهی نباشد - داده و هم حق سالارنیا را، آنها دیگر از ماترک حقی ندارند.

- بابا، بیچاره سالارزاد که برای خودش چیزی نمی خواهد. او حق وجیهه

خانم را مطالبه می کند. مگر وجیهه خانم خواهرزاده مرحوم سالار نیست؟

سالارفش محضردار بود و حاضر جواب:

- خوب، وجیهه، بله، اما اگر قرار باشد به همه خویشان با فاصله سهمی

برسد، پس سالارنظام حق دارد که می گوید: باید تمام خانواده سالار در تمام

ایران جمع شوند و همه ماترک را روی هم بریزند و مابین خود تقسیم کنند.

سالاریان خندید و گفت:

- آن وقت باید یک وزارت دارایی سالاری به این امر برسد.  
مگر می شد این حرفها را علنی زدا اگر کسی جرأت می کرد آنچه پشت پرده  
پنهان است آشکار سازد، همه را به هم می انداخت؛ اول از همه به خود سالارفش  
می گفتند:

- تو چرا بیخودی جوش می زنی، مگر تو سالاری هستی؟  
راستی که روزی منیژه خانم به انیس الملوک گفته بود:  
- به آفات بگو، آنقدر در کارهای ما دخالت نکند. یک محضردار درست کردن  
کاری ندارد.

سید در جواب دخترعمه زنش را چون خواهرزاده مرحوم سالار بود، به این  
اسم می خواند گفته بود:

- خدمت خانم عرض سلام برسان و بگو: سید ریشش را در آسیا سفید  
نکرده و خوب می داند که سالارنظام ثروت و مقام خود را از چه راهی درآورده.  
تو فقط بگو: مسترگاردنر. چوب را که بلند کنی گربه دزده حساب کار خودش را  
می کند. بالاخره وکالت و وزارت باید ریخت و پاش هم داشته باشد.  
اسرار خانواده سالار قسمتی در سینه سید عبدالرحیم سالارفش حفظ می  
شد و قسمتی در خاطره بابا و بقیه در اسناد دولت ثبت بود.

اولی هر وقت صلاحش بود و سودی از آن عایدش می شد شمه ای بروز می  
داد. دیگری همه را در وجودش حفظ کرده بود تا روزی برای حسین که امروز  
سالارنیا نامیده می شود، نقل کند. بابا بیکس بود. در این دنیا تا روز ورود صاحب  
«خانه فتانه» هیچکس را نداشت که دق دلش را خالی کند. اسیر و عبید تنهایی  
بود...

دلش پَر پَر می زد روزی حسین را که یادگار زیور می دانست به سینه اش  
بچسباند، او را ببوسد، آن وقت مرگ بزرگترین خوشبختی بود. خدا می داند که  
سید عبدالرحیم از کجا می دانست که مرحوم سالار، هنوز شانزده سالش نشده،

برایش زنی صیغه کردند. خودش مدعی است که مرحوم سالار در حال مستی و کیفور از تریاک رازهای زندگی خودش را نجوا می کرده است. از آن زن فرزندى به وجود آمد که پس از بالا رفتن از نزدبان ترقی اداری و نشستن بر کرسی فرمانفرمایی حالا سالهاست که بازنشسته شده، در یک خانه ییلاقی در نزدیکی میهنش می پلکد. در سی و چهار سالگی دو زن عقدی و یک زن صیغه داشت. نخستین زن عقدی اش را طلاق داد. زن دومی سر زار رفت و بانو، مادر عزت الملوک، با اقتضاح از سالار جدا شد.

در وزارت داخله هر جا بلوایی می شد او را برای ایجاد امنیت می فرستادند. در اغلب شهرهای ایران پسران و دخترانی از او بازمانده اند.

بابا هم که همه دفتر و دستک او را سالها زیر و رو کرده است، درست نمی داند که مرحوم سالار چند فرزند دارد و فقط از شماره اخلاف او که از املاک بروجرد و توابع در آمدی داشتند اطلاعاتی به خاطرش سپرده است.

حقوق ماهیانه و سهم سالیانه آنها اغلب به نامهای رمز توسط بازرگانان معتبری در محل اقامت بازمانده و فقط در خارجه توسط بانک حواله می شد. به آنها که لقب سالاری نمی گرفتند بر حسب صفات جسمی و معنوی اسمی می داد و در نتیجه نام مادر آنها از خاطره ها محو می گردید.

دختری را پرنس می نامید، زیرا چشم و ابروی قجری داشت و به همتهای خود فیس می کرد؛ دیگری را گُردبچه می خواند، زیرا مادرش اهل کردستان بود. سید قسم می خورد که ثروت سالار در زمان حیاتش حساب و کتاب نداشت. سال قحطی گندمهای احتکاریش را از احمدشاه هم گرانتر می فروخت. هر دهی را که از آن خوشش می آمد و چند روزی در تابستان همراه صیغه جدیدی در آن بسر می برد، از آن خودش می دانست. آن وقت مباشرها و دلالها به جنب و جوش می افتادند و قباله را به اسم ارباب درست می کردند. حق و حساب همه را تا آن دینار آخر می پرداخت. چیزی که نمی شد به او نست داد، تعدی به مال

مالک و تاجر بود. کی مدعی است سالار ملک او را به عنف برده و حق او را نپرداخته است؟

سید عبدالرحیم سالارفش اصرار داشت در عین بدگوی به جد و آباء سالار حرف خودش را به کرسی بنشاند که وی بسیار دست و دل باز بود. همیشه مقداری سکهٔ امپریال در جیب پالتو و یا زیر عبا در کیسه ای همراه داشت و بذل و بخشش می کرد.

هیچ کس بهتر از سالارنظام پدرش را معرفی نمی کند.  
- به ابوی مرحوم تهمتهای فراوان زده اند. پیش اهلش محترم و خوشنام بود. آقا، سیاست بی چشم و رو است. بالاخره منافع عمومی بر منافع شخصی رجحان دارد.

سید عبدالرحیم سالارفش تنها عضو خانواده نبود که پشت سر سالاریها بخصوص مرحوم سالار بد و بیراه می گفت. از این حیث سالارزاد روی دست همپایه اش بلند می شد. البته برخی از اطلاعات را این داماد از سید کسب کرده بود. اما منبع موثق دیگری هم داشت که به کسی بروز نمی داد. رندان می گفتند که از رونویسی تلگرامهای زمان جنگ اول جهانی استفاده می کند. گاهی جواد چون در عالم مستی، و پس از عیش کامل در جنده خانه، اخباری به سید می گفت که این آدم... دنیا دریده را هم انگشت به دهان و متحیر می کرد.

منتهی داماد مازندرانی روبرو با خانواده اش در نمی افتاد.  
سالارزاد اصلاً بروجردی و اهل این صفحات نبود، در ساری به دنیا آمده، از سوی مادر چیزدار بود. چون بروجردیها مادرش را کمتر می دیدند و روزی بچه شیرخوار همراه دایه ای به بروجرد آمد و اینجا تا ۸ سالگی ماندگار شد، برایش درآوردند که بچهٔ سر راهی است.

مادر سالارزاد به اسم بانو چند روزی هر دو سه سال برای دیدن بچه اش به بروجرد می آمد. تازه آن وقت هم روی خوشی به اهل خانه نشان نمی داد. این

هم یکی از شیطنتهای سید بود. موری را مار می کرد.

تنها نزاعی که در خانواده سالاریها بخصوص میان منیژه خانم و خویشان غیر بروجردیش ریشه عمیقی داشت، از سوی بانو، مادر سالارزاد برمی خاست. به چه علت؟ هیچکس نمی داند. مسلم این است که مرحوم سالار بچه شیرخوار را از ساری به بروجرد فرستاد و آن را نخست به مادر منیژه و بعد به خود منیژه سپرد و جواد مازندرانی تدریجاً بروجردی از آب درآمد. بزرگتر که شد حق داشت گاهی از مادرش دیدن کند و به مازندران برود. همین که برمی گشت دلش پر از کینه و دشمنی با سالاریها بود. منتها مرد سلیم النفسی چون جواد صورت ظاهر را همیشه حفظ می کرد و اگر علاقه به وجیهه، خواهرزاده سالار نبود، هرگز در بروجرد نمی ماند. آنها از بچگی با هم بزرگ شده بودند. با هم عروس و داماد بازی کرده بودند تا اینکه یک روز ناگهان فهمیدند که دوستی بچگانه تبدیل به عشق مابین دو جوان شده است. بانو مادر جواد سالارزاد وقتی در ساری شنید که پسرش دختر هفده ساله را که سه سال از خودش بزرگتر بود آبستن کرده، هزار بار به تخم و ترکه سالاریها لعنت فرستاد.

علاقه به دواوین شعرا ارثی بود که از خانواده مادر به او رسیده بود. اگر شعر نمی یافت و نمی خواند و یک «جف القلم» نثارش نمی کردند از شکار قرقاول و کبک حرف می زد و مدعی بود که در دستگاه چهاربخشی ها همراه سردار منتصر و امیرمقتدر در جنگلهای مازندران پلنگ هم زده.

جواد خوش قد و بالا، پس از فوت پدر بزرگ مادری، تمام دارایی موروثی را آتش زد. در تهران خوش گذراند، خود را به ادارات دولتی انداخت، عرق خورد و تریاک کشید، سور داد و بساط روضه خوانی فراهم ساخت، و سی ساله نشده، بد حادثه او را به بروجرد انداخت.

سالارزاد خود را در بروجرد آواره می داند و تنها با سید عبدالرحیم جیک و پیکی دارد. این دوستی هم از روزی شروع شد که سید به سالارزاد معجون

برای تقویت قوهٔ باء داد و به او حکمتی آموخت که شاعر به شعر درآورد: «یا باید گرگ بود و به گله زد و یا گوسفند بود و طعمه گرگ شد.» این مضمون مدتها خاطر سالارزاد را مشغول می داشت. مکرر آن را به شعر درمی آورد و آخر به سبک نوآوران آن را برای دوستانش خواند:

گرگ باید بود،  
گرگ خون آشام  
از سحر تا شام  
گله را زد، گله گله، طعمه طعمه،  
نازنینش نیش خواران کرد.  
گرگ باید بود و گرگی کرد و گرگی کرد.  
یا نه، در این جنگل پیچانِ تودرتوی پیچ پیچ  
برّه باید بود  
برّه ای فرمان پذیر جنگل پیچان پیچا پیچ.  
قامتی آراست گرگان را  
طعمه دندان گرگان شد.

بدبختانه سالارزاد نه گرگ بود و نه گوسفند. بابایی بود که می خواست دو صباح در این ملک زندگی کند. شعر بخواند، شعر بگوید، زنها را دوست داشته باشد، عرق بخورد و تریاک بکشد. نه کسی به او کاری داشته باشد و نه او با کسی. اگر محض خاطر صد دینار و سه شاهی نبود که از سوی وجیهه نصیبش می شد، یک آن هم در این شهر مرده ها نمی ماند.  
مقصود سالارفش از گرگ اشاره به مرحوم سالار و سالارنظام بود. رئیس پست و تلگراف درباره شان اطلاعاتی کسب کرده بود.  
نخستین کسی که به سید عبدالرحیم بروز داد که زنی به اسم فتانه از تهران

با یک دسته مطرب و ساززن به بروجرد آمده همین جواد جون بود. هم او برای سید پیغام آورد که صاحبخانه می شناسدش و می خواهد ببیندش. - نکند، یکی از نم کرده های گذشته باشد. می پرسید، هنوز هم گلاب به صورتش می زند؟

هر وقت وجیهه در بروجرد نیست و اغلب در بروجرد نیست این دوتا، سید و جواد، رقیق و شفیق همدیگر هستند.

وجیهه زن سالارزاد بیشتر در تهران و گاهی در مازندران بسر می برد. نماز و روزه اش قطع نمی شود. یقین دارد که با طاعت و عبادت گناه جوانی او بخشوده خواهد شد. امیدوار است که شوهرش یا در اثر لفت و لیس و یا در نتیجه تقسیم ارث به نوایی برسد و باز به تهران برگردد و در بابل و یا شاهی و یا در گوشه ای در مازندران، روزگاری را با کتاب و شعر بسر ببرد. یکی از دلایل طفره رفتن سالارنظام از تقسیم ارث سالاریهای بروجرد همین است که امید دارد یک منبع داخلی برای این برادر ناتنی فراهم کند و شر او را از بروجرد بکند. اما سالارزاد همه اش سرگرم مطالعه است که شیراز در اصل شیرزاد و یا شیرآزاد بوده است. وقتی خیلی شنگول از عرق و تریاک باشد، برای خودش زمزمه می کند.

### کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم

#### به تار و چنگ زدم چنگ و تار سبجه گسستم

به فرض اینکه اطلاعاتی از گذشته مرحوم سالار و سالاریها از رونوشت تلگرامهای زمان جنگ جهانی اول به او رسیده باشد، یقیناً مأخذ دیگری هم سالارزاد می بایست داشته بوده باشد و آن اطلاعاتیست که از خانواده مادرش به دست آورده.

به زعم سالارزاد، میخ سالاریها در دستگاه دولتی بروجرد وقتی کوبیده شد که مرحوم سالار لرستان را که یکپارچه آتش بود در عرض چند روز آرام کرد، بی

آنکه خون از دماغ کسی بریزد. و آن در سالهای قحطی و جنگ جهانی اول بود. غرب ایران از بیدادگری سران و سرکردگان ایلات می سوخت. آلمانها و ترکها برای حمله به بغداد از این هرج و مرج استفاده می کردند. وضع انگلیسها بسیار وخیم بود. آشوب در این صفحات می توانست به مستعمره انگلیس در عراق زیان فراوان برساند. بخصوص که اینتلیجنس سرویس این فتنه را از چشم جاسوسان آلمانی می دید و مدعی بود که دست نشانندگان آنها در این اغتشاشات دست دارند. روزی لرها به شهر بروجرد ریختند و انبار غله را غارت کردند و گرسنگان هم که دم دکانهای نانوایی دنبال بازار آشفته می گشتند، تا توانستند دستبرد زدند. چیزی نمانده بود تمام غرب ایران آتش بگیرد که سالار همراه چند سرباز سوار وارد بروجرد شد. ناگهان شد آنچه باید بشود. همه آنها از آسیابها افتاد. چنان زهرچشمی از مردم گرفتند که کسی جرأت دم زدن نیافت. بیش از این سالارزاد چیزی نمی داند و یا بروز نمی دهد و یا دست کم صلاح خود نمی داند توضیح بدهد که معنای « شد آنچه باید بشود » چیست؟ سالارنظام آن روز نایب ژاندارمری بود و پس از آن حادثه سلطان شد و به بروجرد آمد. هروقت در این باره صحبتی به میان می آید، جناب آقای سالارنظام وکیل محترم مجلس شورای ملی تعرض می کند و به پرسنده می تازد:

- آقا، چه می خواهید شده باشد؟ امر فرمودند متجاوزین را بگیرند و به مجازات برسانند. ابوی مرحوم دلرحیم بود. فقط دو نفر را اعدام کردند. تازه برای این دو نفر هم استخاره کردند خوب آمد. ابوی مرحوم دشمن فراوان داشت. عمله و اکره با او بد بودند. اراذل به او نسبتهایی داده اند که موهن به شرافت ایرانیگری است. بخصوص در این اواخر بعضی روزنامه نویسان هرزه به او نسبت روسوفیلی و یا انگلوفیلی می دهند. چرا؟ برای اینکه ایشان برادران مرا به پترزبورگ و لندن برای تحصیل گسیل می داشتند. بنده هم قرار بود پس از جنگ بین المللی اول به آلمان بروم. بدبختانه آلمانها دیگر پس از جنگ حق

تشکیل ارتش و تعلیم افراد نظامی خارجی را نداشتند. ایشان پابند به این عقیده بودند که ایران باید با تمام کشورهای بیگانه روابط حسنه داشته باشد...

آقای سالارنظام از کجا می تواند بداند که آن روز سرنوشت بابا و دخترش زیور را بر پیشانی‌شان نوشتند... قلب الاسد بود. ملخ حاصل را درو می کرد... زمین خشک بود و می ترکید. مشت لای درزهای پاره های گل خشکیده فرو می رفت. لاشه های گاو و گوسفند گند می افشاندند. از کوهها آتش برمی خاست. گردباد غباری کبود رنگ آمیخته با پره های کاه و شن نرم در هوا پخش می کرد. سگها لبانشان تا زیر پوزه آویزان بود. کسی اگر کوزه آبی داشت به قیمت جان هم نمی فروخت. در بیابان برهوت دهاتیها گروه گروه به شهرها پناه می بردند. تمام دارایی و ذخیره سالیانه شان را به شهر می آوردند تا با گندم و جو و قند و چای عوض کنند. چند ساعت باران می توانست ارزش یک خروار گندم را به نصف قیمت برساند. زیور له له می زد. چیزی نمانده بود که توله اش بیحال بشود و در چاله ای نفله شود. حیوانک هر جا لاشه گاوی را می دید، پوزه اش را می لسید. آن وقت پارس می کرد، گند لاشه او را می راند. می دوید و خود را به چاله دیگری می انداخت. همین که چشم باز می کرد و بابا و زیور و آقا موچول را نمی دید، با شتاب آنها را دنبال می کرد و مراقب بود ایز گم نکند. وفای این حیوان زبان بسته بابا را به همان اندازه ناراحت می کرد که گرسنگی دخترش و دامادش. بابا آیه الكرسی می خواند و به آنها فوت می کرد. زیور تازه شوهر کرده بود. آبستن بود. پدر و دختر از مال خدا یک الاغ داشتند. هرچه قالیچه و جاجیم و گلیم داشتند بار الاغ کرده بودند تا در شهر بفروشند و غله و توتون و قند و چای بخرند. زیور طاقت دارتر بود. مگر شانزده سال بیشتر داشت؟ تازه جوانیش شکوفه کرده بود. آقا موچول زردنبو و بیحال می نمود. به زحمت می توانست غروب که کمر گرما می شکست نزدیک ویرانه و قهوه خانه ای که ازش نه آب مانده بود و نه آبادانی بار الاغ را روی زمین بگذارد. همانجا وا می رفت. زیور

قالیچه را زیرش پهن می کرد، چادرش را روی او می انداخت. خودش و بابا به دو طرف پالان تکیه می دادند و چرت می زدند. توله دور و بر آنها پرسه می زد. گاهی پارس می کرد.

بابا از این جهت دخترش را به آقا موچول که از مال دنیا جز یک قبا و شال سبز چیزی نداشت داد که سید بود. تمام اهل ده از این بیخیالی بابا تعجب می کردند. چرا و چگونه دختری به این ترگلی و ورگلی را به آقا موچول داده که زور بازو هم نداشت بدان بنازد. زیور برای اینکه ثواب کند، سرش را روی زانویش می گذاشت و کاکلش را نوازش می کرد.

قهوه خانه نیم فرسخی از بروجرد دور بود. پدر و دختر و داماد خیال می کردند صبح زود خودشان را به بروجرد می رسانند و شکمی سیر نان می خورند. نصف شب بود که قزاقها ریختند و کتلهای بابا و آقا موچول را بستند و با خود بردند. پیش از آنکه صدای سم اسبها آنها را بیدار کند، پارس توله آنها را به اضطراب انداخت.

آن روز که دهاتیها را ریشه کردند و به شهر آوردند، بانو مادر جواد سالارزاد به بروجرد آمده بود و در همان خانه ای اقامت داشت که بدان مرحوم سالار یک دختر شانزده ساله را روانه کرد. سالارزاد از مادرش شنیده بود که دختره با چشمهای خاک گرفته زار زار گریه و ناله می کرد. تمام اهل خانه دورش جمع شده بودند. همه مات بودند. نمی دانستند چه اتفاقی رخ داده. مادر منبژه هنوز زنده بود و می دانست که دنیا دست کیست. مصدري که او را به اندرون آورد گفت:

– لرها می خواستند او را بی سیرت کنند، ما قزاقها نگذاشتیم.

– مادرم خودش او را به حمام برد. از صورتش ورقه ورقه گل می کند. خاک و اشک با هم قاطی شده بودند. آنجا مادرم فهمید که آبستن است. اسمش زیور بود. سر شام سالار گفت: «لرها شوهرش را کشتند. می خواستند با او زنا کنند

که مسلمانان ریختند و لرها را اسیر کردند. «

مادر منیژه خانم لب ورچید و رویش را برگرداند.

آقای سالارفش که این داستان را می شنید گفت:

- اما خوب قصه ای ساخته اند. نه، آقا اینطور نیست. بروید از پیرمردان که آن روز میان قزاقها و سربازان حضور داشتند، پرسید. بنده حرف شما را قطع کردم. جواد جون، به جان سبیلت اینطور نیست.

- بنده آنچه را که از مادرم شنیده ام دارم برایتان نقل می کنم. راست و دروغش با خودش است. چند ماهی بیشتر زیور در اندرون نماند. همان چند روزی که مادرم در بروجرد ماند آنقدر هوش و حواس داشت دریابد که سالار با زنک نظربازی می کند. هروقت به اندرون می آمد، سراغش را از خوشقدم باجی می گرفت. او را صدا می زد، باش شوخی و بازی می کرد. بخصوص صبحها، وقتی دم باغچه کنار حوض بیرونی جانماز می انداخت و نماز می کرد و صبحانه اش را تنها می خورد، در حضور سرباز و فراش و نوکرهای لر زیور را صدا می زد. ازش می پرسید که چطور پدر و شوهرش گرفتار شدند. به حدی سالار به زیور محبت کرد که هروقت به خانه می آمد، دخترک خود را به او می رساند و سراغ پدر و شوهرش را می گرفت.

نوکر و کلفت زیور را سوگلی می نامیدند و به اسم زیور نمی شناختند. سالارزاد شنیده بود که سوگلی چند ماهی در بروجرد ماند. بعد او را به یکی از املاک قراء الیگودرز فرستادند. آن وقت مسئله توله پیش آمد. روزی که در حیاط بیرونی بازماند توله از سه تا پله یکجا پرید و خود را به داخل خانه انداخت و از راه زیرین به حیاطچه آشپزخانه رساند. اهل خانه از کلفت و نوکر گرفته تا خانه شاگردها و خوشقدم باجی با چوب و سنگ زبان بسته را دنبال کردند.

پارس توله زیور را هراسان کرد. خود را به روی او انداخت، نان و آبش داد. سر و صدای اهل خانه در آمد که نجس است و می خواستند هردوشان را از خانه

بیرون کنند که خبر به سالار رسید و امر کرد به آنها کاری نداشته باشند.



آقای سالار نظام شیشه اتومبیل پولمن را که نشیمنگاه راننده را از جایگاهها ارباب جدا می ساخت، باز کرد و گفت:

- آقا رضا، همچنین پرآن که تا ظهر نشده برسیم.

صبح زود از قم حرکت کرده بودند، به امید اینکه همان روز جمعه که همه جمع هستند، حرفهایش را زده باشد و از شر بحث و جدال با خانواده که چشم به املاک بروجرد و توابع دوخته بودند نجات یابد. در تمام راه صحبت از وضع کشور بود. از ورود قوای متفقین به ایران. « روسها در شمال، انگلیسیها در جنوب و امریکاییها هم دارند می آیند... سر و کله شان پیدا شده... » و اینکه دنیا عوض شده و معلوم نیست به چه جهت حضرات امریکاییها سربازانشان را به کشور سرازیر کرده اند و گرانی و هرج و مرج و هوجبیهایی که موی دماغ دولت شده اند و ناامنی در گوشه و کنار مملکت و از همه بدتر اختلاف داخلی مجلس که راه هر نوع پیشرفتی را سد کرده.

سالارنیا دم بسته بود و به صحبت « خان داداش » گوش می داد. روزهای اول ماه خرداد بود و هوا تدریجاً داشت گرم می شد. روی برگهای سبز درختان گرد می نشست و چرخهای اتوموبیل خاک غلیظی را که در پرتو خورشید زرد رنگ می نمود، در هوا همراه خود می کشیدند.

- برادر، به نظرم خوب وقتی به ایران برگشتید، درست به موقع. می دانید، هر دوره ای مقتضیاتی دارد. زمانی بود که آدم با حیثیت و آبروی خانوادگی می توانست دُم گاوی به دست آورد و نان و آبی بی تشویش بخورد. آن ممه را لولو بُرد. هیچکس پدر و مادر اینهایی را که الان سر کار هستند نمی شناسد. البته که سواد خیلی چیز خوبیست. اما کافی نیست. یادم می آید، وقتی مرحوم ابوی

شرف الدین را به پاریس می فرستاد، شما او را نمی شناسید - با شما مثلاً  
عموزاده می شود - به او گفت: « برای من هیچ فرقی نمی کند در فرنگستان چه  
می کنی، شب در جنده خانه می خوابی و یا در مدرسه، عمده این است که با یک  
کاغذ به ایران برگردی. مگر من - مقصود مرحوم ابوی است تحصیل کرده ام که  
آدمی شده ام؟ » دوره ما اشرافیت ارزش داشت. از آدم می پرسیدند، پسر کی  
هستی، آن دوره گذشت. می خواستم بگویم که بوعلی سینا هم که باشی، وقتی  
ندانی باد از کدام سمت می وزد، علف خشک هم گیرت نمی آید، پس اشرافیت و  
سواد دیگر رواجی ندارد، مقتضیات امروز ما بند و بست است. با خارجها. امروز  
سر رشته در دست آنهاست. باید پشتگرمی داشت تا کار پیشرفت کند. آن وقت  
همه چیز هست، قدرت، ثروت، حیثیت، اعتبار و شأن و شوکت.

هوای داخل اتوموبیل داشت طاقت فرسا می شد. کوه های لرستان سر به  
آسمان می کشیدند، به غولهایی می نمودند که بر سطح زمین لمه داده بودند. هر  
وقت بر تیزی قله ای از دور بیرقی بر فراز برج گلینی هویدا می شد، سالارنظام  
سرک می کشید و آن را به برادرش نشان می داد. سالارنظام کمی پنجره را باز  
کرد. اما غبار و خاشاک آزارش داد. فوری شیشه اتوموبیل را بالا کشید.  
هر دو مدتی سکوت کردند. با دستمالهایشان صورت خود را که بر آن عرق  
نشسته بود پاک کردند.

بعد خان داداش نگاهی به سالارنیا که چشمهایش را هم گذاشته بود انداخت  
و گفت:

- خوبست که شما انگلیسی می دانید، من یک دوست انگلیسی دارم. الان  
در این صفحات نیست. دست شما را می گذارم به دست او. زیر بازوی شما را می  
گیرد، آن وقت نانتان بی قاتق نخواهد ماند.

این حرفها برای سالارنیا تازگی داشت. او تصور می کرد آمده است که سهمیه  
ارث خودش را بگیرد و به انگلستان برود. آنجا به تحصیلاتش ادامه دهد، او هنوز

دکتری اش را نگذرانده بود و خیال داشت در امراض بومی متخصص شود. بعلاوه، او بر حسب دستور خان داداش طبق نامه یکی از اعضای خانواده برگشته بود. به او نوشته بودند که مخارج تحصیل او از سه ماه دیگر حواله نخواهد شد. اگر اطمینان داشت که تا چند سال دیگر خرج تحصیلش می رسد، اصلاً در زمان جنگ در انگلستان می ماند که هم به درس خود ادامه دهد و هم در آمدی داشته باشد. دو سال دیگر کارش را تمام می کرد و آن وقت برای همیشه برمی گشت، بخصوص که در بحبوحه جنگ عالمگیر، برگشت به انگلستان بسیار دشوار بود. احتمال دارد که دوست انگلیسی هم نتواند کمکی به او بکند. از برادر بزرگ پرسید:

- خان داداش، این دوست شما چکاره است؟

- باستانشناس بود و عتیقه جمع می کرد، اما حالا از زمانی که جنگ درگرفته دو سه بار او را در تهران دیدم. یک بار در لباس نظامی با درجه سروانی. چرا می پرسی؟

- واقعش این است که من در فکر هستم هرچه زودتر به انگلستان برگردم و گفتم شاید یک سروان ارتش انگلیس بتواند در تهیه ویزا کمکی بکند.  
- بزودی به انگلستان برگردی؟

- بله، من درسم تمام نشده و دو تا سه سال دیگر وقت لازم است تا اینکه دکتری ام را بگذرانم.

حالا آقای سالارنظام بود که هی بیشتر تعجب می کرد.

- پس چرا در گیرودار جنگ برگشتی؟

- شما فرمودید برگردم.

- من هرگز چنین غلطی نکردم. بیا بید چه کنید؟

سالارنیا رو کرد به قیانه شگفت زده برادر بزرگتر و گفت:

- نامه ای از جانب شما به من رسید که هرچه زودتر برای تقسیم ماترک

پدرمان برگردم. خان داداش، معلوم می شود که شما از این نامه خبری ندارید؟ آقای سالارنظام. سکوت کرد. اگر می خواست جوابی بدهد هرکلمه ای که از دهانش خارج می شد، مقدمه مذاکراتی بود که به کدورت و نزاع مابین افراد خانواده و بالاخره به رسوایی می کشید و جلو ترقیات او را در دورانی که هرچند هفته هیئت وزیران متزلزل است و نخست وزیران مانند تشنه لبان در جستجوی وزیران تازه ای هستند، می گرفت.

- فقط به شما عرض می کنم که مطالب تازه ای به گوشم می خورد. هیچ صحبتی از تقسیم ارث نیست. نمی دانم کی چنین نامه ای به شما نوشته. حتماً توطئه ای در کار است و با وضع کنونی خانواده صلاحمان نیست به جان هم بیفتیم. نامه را همراه دارید؟

- گمان می کنم همراه داشته باشم.

هر دو در فکر فرو رفتند. آقای سالارنظام وکیل محترم مجلس شورای ملی از خود می پرسیدند چه کسی می تواند چنین نامه ای نوشته باشد. جواب هم دشوار بود هم آسان. همه شان دسیسه کار هستند. از خواهر کوچکش گرفته تا سالارفش. این سید بدذات از همه وقیحتر است.

در طی راه تا ورود به حومه بروجرد، هردوشان در فکر آینده خود بودند. ظاهراً چرت می زدند، اما در واقع واهمه، خواب را از چشم آنها می ربود.

در ابروهای پرپشت سالارنظام قطره ای عرق جوشید. بار دیگر دستمال از جیب درآورد و به سرکم مویش کشید. در تفکرات خود به این نتیجه رسید که تقسیم ارث و آوردن سالارنیا به ایران که اصلاً برادرش نیست، به هر قصدی که باشد، برای منظور و مقصود او که وزارت باشد مفید نخواهد بود. از طرف دیگر چاره چیست؟ یا باید آب پاکی را روی دست این «برادر ریخت و به او گفت که تو برادر ما و پسر سالار نیستی. ما نه مادرت را می شناسیم و نه پدرت را. دیگر حالا که خودت به ایران آمده ای ولو اینکه برتو حرجی هم نباشد - پشت

هستیم و زندگیت را آبرومندانه تأمین می کنیم. اما از این بیشتر توقعی از ما نداشته باش. سهمی از ارث نداری. صلاح در همین است. باید این جوان را جلب کرد. نباید ناراضی شود. وجود او برای تمام خانواده سودمند است. و او، آقای سالارنظام وکیل مجلس شورای ملی که هم با هوش و فرزانه و پیش بین است و هم خوش هیكل، با چشمهای نافذ و قیافه ای موقر و با اُبَهِت، مدافع منافع این خانواده است. اگر تمام کسانی که در این خانه بزرگ شده اند، ادعای ارث بکنند، باید کشکول گدایی به دست گیریم و دوره گردی کنیم، کی ممکن است این نامه را نوشته و این دسته گل را به آب داده باشد.

افکار سالارنیا در محور دیگری می چرخید. در انگلستان زندگی آرامی داشت. اگر دو سال دیگر می ماند، آن وقت کارش تمام بود و با شهادتنامه دکتری به ایران برمی گشت. دلش می خواست مانند دوست همقدش به زادگاه خودش برگردد و به پژوهش بیماریهای محلی بپردازد. با سهمی که از ارث به او می رسید، می شد کارهای علمی را دنبال کرد. با در آمد املاک دیگر احتیاجی نداشت در فکر نان در آوردن باشد. تلاش برای زندگی روزمره ضروری نبود. ظاهراً خان داداش طرح دیگری برای زندگی او ریخته. حرفهای سالارنظام برای او بسیار تازه بود. می خواهند او را به محیطی بیندازند که با آن هیچ آشنایی نداشت.

فقط خواهر ناتنی اش عزت الملوک را در لندن دیده بود. او را دوست هم داشت. هردوشان بچه های شش و هشت ساله بودند که همراه یک زن انگلیسی که در خانواده سالار آمد و شد داشت، به لندن فرستاده شدند. عزت الملوک شاید دو سه سالی از او بزرگتر بود، خیلی هم شیطان تر. از آن زمان خاطره هایی دارد. با هم بازی می کردند، به سینما می رفتند اولین بار با هم به تماشای سیرک رفتند، خوششان می آمد از اینکه با هم به زبان فارسی حرف می زدند و بچه های انگلیسی نمی فهمیدند. بعدها دیگر او را ندید. هروقت به تهران برای دیدن

سالارنظام و منیژه خانم که به جای مادر بزرگش کرده بود می آمد، بروجردیها را نمی دید. عزت الملوک هم همیشه یا در سفر بود و یا با شوهر اولش دعوا داشت. یکبار پس از آنکه از شوهرش طلاق گرفت به لندن آمد. سالار را هیچ به خاطر نداشت. شبه ی گنگ در نظرش می لغزید. خان در تالار بزرگی روی مخده افتاده بود و همیشه مهمان داشت. می آمدند و می رفتند. از عزت الملوک شنیده بود که خان قمارباز ماهری بوده. تا دلت بخواهد زن باز در یک چشم به هم زدن می توانست برگها را جور کند و حریف را فریب دهد. می گفتند با چهار بی بی در دست سخته کرد و جان داد.

تمام یادبودهایش از خانواده به همین چند حادثه منحصر بود. نه نقشی از پیرمردی در مخیله داشت و نه تصویر مادری که او را در آغوش گرفته باشد. منیژه خانم مراقبش بود اما یادش نمی آمد او را بوسیده باشد. نخستین جنس مؤنثی که او را بوسید عزت الملوک. بود. اما پیرمرد او را می بوسید. عاقله مردی بود. او را قلمدوش می کرد و به گردش می برد. ریش داشت و حنا می بست. نوازشش می کرد. هروقت روی دوش بابا می نشست و دستهایش را روی سر بی موی پیرمرد می گذاشت گرمای مطبوعی از آن تراوش می کرد و حسین از آن خوشش می آمد. اسم این پیرمرد بابا بود، بابایی که فقط به او می خندید و بس. همه بش می گفتند «بابا اخم آلو». دایه اش او را پیش بابا می برد. به خاطر دارد وقتی دایه اش غیبش زد، بیشتر روزها همراه دختر بچه ای پیش بابا می رفت و روزها تا تنگ غروب در حیاط بیرونی کنار درختهای شمشاد دور حوض بزرگ با حلقه اش بازی می کرد. بابا یا توی اطاقک بیرونی نشسته از او مراقبت می کرد یا اینکه دنبال او دور حیاط بیرونی می گشت که سر حوض نرود. یکی از اهل خانه روزی در همین حوض مربعی شکل غرق شده بود.

مادرش را اصلاً و ابداً به خاطر ندارد. همبازیهایش هم او را «بی پدر مادر» می نامیدند. عزت الملوک هم در همان زمان بچگی وقتی در لندن بود اصلاً نمی

دانست مادر حسین سالارنیا کیست. می گویند ننه ات سر زا رفت. این جمله هنوز یادش است. نمی دانست سر زا رفتن چه معنی دارد. بعدها وقتی از شوهرش طلاق گرفت روزی به شوخی گفته بود:

- نکند تو هم بچه سر راهی هستی؟

از عزت الملوک پرسیده بود:

- مگر کس دیگری هم در خانواده ما بچه سر راهی بوده؟

و عزت الملوک جواب داده بود:

- نه، چه می گی؟ برای سالارزاد شوهر وجیهه درآورده اند. بیخودی می گویند. می خواهند از ارث محروم می کنند.

اینها همه اسمهایی بود که به گوشش خورده بود. آنها را هرگز ندیده بود. این رشته توضیحات را ناگهان صدای ترمز اتوموبیل زیر بازارچه، نرسیده به کوچه سالار، پهلوی سقاخانه پاره کرد. ظاهراً آقای سالار نظام هم در خیالات خود مستغرق بود. هنوز اتوموبیل توقف نکرده به سالارنیا گفت:

- شما البته حالا دکتر هستید. چه لزومی دارد، همه می دانند که دو سال دیگر درستان تمام می شود. به همه شما را به اسم دکتر حسین سالارنیا معرفی می کنم.

نخستین کسی که در اتوموبیل را باز کرد و با چشمانی پر از اشک به سالارنظام سلام و تعظیم کرد و می خواست دست سالارنیا را ببوسد، بابا بود.

- قربان قد و بالات بروم، آقا جان.

طنین همین یک کلمه آخر بس بود که خاطرات گذشته در نظر سالارنیا فوری جان بگیرند. این پیرمرد در دوران کودکی هم او را « آقا جان » می نامید. دیگر کار به سؤال و جواب نکشید. هنوز سالارنیا دستی به صورت لاله اش نکشیده، اهل خانه، از زن و مرد، بزرگ و کوچک، خویش و همسایه، کلفت و نوکر، خانه شاگرد و دختر بچه، از همه درهای کوچه بیرون ریختند و دو مسافر را در وسط

گرفتند. ماچ و بوسه میان سالارنظام و کسانش سبیل شد و مردم بازارچه که تا آن زمان اتوموبیلی به این بزرگی و زیبایی ندیده بودند، به پیشواز آمدگان اضافه شدند و وقتی علاف سر گذر که خان را شناخت صلوات فرستاد، جمعیت هم از او پیروی کرد و تا موقعی که حضرت و همراهانش به ته کوچه رسیدند و پشت دیوارهای آجری و گلی پنهان نشدند، همه و گاه صدای صلوات ادامه داشت و مدتها گداها و بیچیزان دم در ایستادند و تا سهمی از گوشت قربایی نگرفتند از آنجا نرفتند. تازه واردین را منیژه خانم از زیر آئینه و قرآن رد کرد. نوکری گوسفندی در هشتی بیرونی جلو پای مسافرین سر برید و سپس خان و «برادرش» همراه مهمانان و اهل خانه به سوی راه پله ای که به ایوان و تالار منتهی می شد، رهسپار شدند و کلفت و نوکرها چمدانها را جابجا کردند. کیف دستی سالارنیا در دست بابا بود.

همه در تالار روی حوضخانه جمع بودند. در ایوان حریم اُرسیها پشت ستونهایی که بام را نگه می داشت میز چیده بودند، پر از میوه و شیرینی و سماور و استکان و بشقاب و کارد و چنگال و گلدان.

چشمها همه متوجه سالارنیا بود. یک چنین بساطی برایش تازگی داشت. هرکس تصور می کرد در قیافه اش چیزی آشنا بیابد. سالارفش خطوطی از زیور سوگلی در چهره اش نمی دید. اگر این پسر را کنار زیور نگاه می داشتی، هیچکس کشف نمی کرد که آنها مادر و فرزند هستند. نه، دیگر خطری برای او وجود نداشت. عزت الملوک که او را از لندن می شناخت به چشم برادری به او می نگریست، با وجود این عبدالوهاب حسودیش می شد. خیال می کرد که معشوقه اش شکاری نو یافته و بزودی عاشق دیرین از نظرش خواهد افتاد.

منیژه خانم مغرور به جوان آراسته تازه از فرنگ برگشته می نگریست، گویی به خود می گفت: «من بزرگش کردم.» اما یاد زیور که می افتاد چندشش می شد. آقای سالاریان، رئیس دارایی بروجرد و توابع، به امید اینکه این روز ورود دو

برادر با میمنت و مبارکی همراه است، انگشتر عقیقی را که اغلب زنش به انگشت داشت، امروز خود به انگشت کرده بود.

سالارنظام همین که چشمش به عقیق افتاد، رو کرد به سالارنیا و گفت:  
- دکتر، می دانی که این انگشتر تاریخی است. آقای سالاریان نشان بدهید.  
دست نادر شاه بوده. آقای سالاریان خودتان نقل کنید. برادر، شما بیشتر خویشان نزدیک خودتان را نمی شناسید. بگذارید همه را به شما معرفی کنم.  
این آقا که انگشتر عقیق به انگشت دارد داماد ماست. شوهر خانم منیژه خانم.  
این آقای سالارزاد شاعر است. ایشان هم برادر ما هستند، خوب، برادر ناتنی هستند...

سالارنظام همیشه این ناتنی را به دنبال اسم سالارزاد می انداخت تا به او حالی کند که از ارث سهمی ندارد. آخرش هم معلوم نشد که در وصیتنامه چه وضعی برای این فرزند مرحوم سالار معین کرده بودند.  
- ... آقای سالارزاد شاعر است و شعر می گوید. شوهر وجیهه خانم هستند، دخترعمه ما که در تهران بسر می برد.

بعد به شوخی اضافه کرد:  
- از ایشان پرهیز کنید. جوانان را از راه در می برند. فقط بنده را به جاهای خوب نمی برند.

- خان داداش، قدمتان روی چشم.  
آقای سالارنظام به کسی فرصت نمی داد که توی حرفش بدود، فقط زورش به سالارفش نمی سید.

- آقای سالارفش از اولاد پیغمبر است و محضردار تمام معاملات بزرگ این شهر در محضر ایشان ثبت است...  
سالارفش حرف خان را قطع کرد:

- صحیح است، البته جز معاملات کلان جناب آقای وکیل محترم مجلس که

در تهران انجام می گیرد و ما خبردار نمی شویم.

یقین است و همه هم دریافتند که سالارنظام از این اشاره خوشش نیامد. اما به روی خودش نیاورد، دنباله حرفش را گرفت.

- آقای سالارفش شوهر خانم انیس الملوک دختر عمه ما هستند. عیال ایشان خانمی است مؤمنه و مقدسه. هرگز نماز و روزه اش ترک نشده. درباره آقای سالارفش و فرزند بزرگ ایشان سید عبدالوهاب ایشان هستند بنده قسم قرآن نمی خورم.

هردوشان پدر و پسر خواستند چیزی بگویند، اما سالارنظام فرصت نداد.

- حتما خانم انیس الملوک کسالت دارند که اینجا تشریف نیاورده اند. شما باید حتماً خدمتشان برسید، با هم می رویم.

همه چای و شیرینی می خوردند. سالارنظام قلیان می کشید، بچه ها، دختر و پسر، لاف لاف نقل بادام تو دهنشان می چپاندند. آقای اهمیت عصا بر پا می زد و کراواتش را صاف می کرد. سالارفش سیگار می پیچید و به سالارزاد تعارف می کرد. خودش هم می کشید.

منیژه خانم پای سماور نشسته بود و همین که خان داداش خواست پُکی به قلیان بزند، گفت:

- خان داداش یادشان رفت بگویند که آقای سالارفش صدای خوبی دارد و عالی روضه می خواند.

این از آن زخمه هایی بود که تروچسب نشست. تنها سید به این آسانیهها تسلیم نمی شد.

- منیژه خانم به مخلص همیشه لطف داشته اند. منتها از وقتی که مستر گاردنر پایش به این خانه باز شد به بنده بی مهر شدند...

سالارنظام نگذاشت که این گفتگو به درازا بکشد.

- آقای اهمیت را که یقین می شناسی. رئیس دادگستری بروجرد هستند.

شوهر عزت بعلاوه بسیار بسیار خوشنام.

عزت الملوک که یک پایش در آشپزخانه بود و یک پایش در حیاط بیرونی و تالار روی حوضخانه و از مهمانان پذیرایی می کرد این اشاره را به این معنی تلقی کرد که شانس وزارت خان داداش چندان ناچیز نیست و ممکن است در انتخابات آینده وکالت مجلس از بروجرد به رئیس دادگستری برسد.

آقای امان الله اهمیت همیشه عصا به دست داشت. حتی وقتی سر سفره می نشست آن را کنار خود می گذاشت. کمرش درد می کرد و بی عصا نمی توانست از زمین بلند شود. همیشه می نالید و این از زندگی در زیرزمین مرطوب خانه اجاره ای در دوران تحصیل برایش یادگار مانده بود. وقتی کلمه « خوشنام » را شنید و برای خود معنی کرد، لبخندی زد و با نگاهی از لطف آقای سالارنظام تشکر کرد.

خانم عزت الملوک آنقدر هم به خوشبایوری برادرش اطمینان نداشت. این زن زیبا می توانست با لبخند و چشمک چندین هزار رأی برای شوهرش که راستی دوستش داشت، فراهم کند. فسق با سید عبدالوهاب و دیگران کاری به علاقه به شوهرش نداشت. اگر با لبخند و چشمک کاری انجام نمی گرفت، حاضر به فداکاری هم بود. یک بوسه چند صد رأی و یک کنار بیش از هزار رأی می آورد. بخار سماور، دود قلیان، گند سیگار، مخلوط با بوی تند عطر منیژه خانم و گلاب سالارنش برای آقای اهمیت سردرد می آورد او اغلب در ایوان می ایستاد و به صحبت‌های خویشان گوش می داد.

تمام کسانی که امروز در این تالار گرد هم می آمدند، به این چند نفر منحصر نبودند. زاد و رودشان هم می آمدند و می رفتند. نوکر و کلفتها آتش سماور را تازه و از نو قلیان چاق می کردند. در حیاط آشپزخانه غوغائی برپا بود. بوی کباب و ته جین و خورشهای جورواجور و حلوای نذری و نان برنجی از دو حیاط آن طرفتر هم می آمد. همه با هم صحبت می کردند. فقط وقتی سالارنظام دم می

گشود، سکوت برقرار می شد. حتی بابا که چشمش سو نداشت حسین سالارنیا را ببیند، گوش تیز می کرد همه حرفهای سالارنظام را بشنود. او می خواست بداند از تقسیم ارث هم صحبتی به میان می آید و آیا «آقا جان» در بروجرد می ماند و یا باز به فرنگ برمی گردد.

خان همه اش در فکر بود چگونه موضوع تقسیم ارث را از مخیله حضرات بتاراند. می شد تصور کرد که سالاریان پایی مرده خواری است. این اواخر زیاد باخته بود. می خواست انگشتر عقیقش را بفروشد. به خودش البته چیزی نمی رسید. اما اگر سهم منیژه خانم قطعی معلوم می شد، آن وقت تصور می کرد که او هم به نوابی خواهد رسید. بالاخره سالاریان کارشناس امور مالی بود، می شد تصور کرد که می خواهد در تعیین قیمت املاک حق الزحمه ای برای خود ادعا کند. اما، خان، این داماد این کاره نبود که به «برادر ناتنی» نامه بنویسد و او را به تهران احضار کند. او از زنش خیلی حساب می برد. کافی است که پول توجیبی ماهیانه اش را نرساند، آن وقت حسابش با کرام الکاتبین است. از همه ارقه تر سید روضه خوان بود. مهارت داشت زیر آبکی کار کند. درباره او باید فکر کرد. نامه را هنوز ندیده یقین داشت که کار سید است. اما امروز نباید سر به سرش گذاشت. خان به فکرش رسید بهتر است جلسه امروز را با شوخی و خوشی گذرانند. بهترین وسیله همین بود که سر به سر شوهرخواهرش بگذارند. برای اینکه او را مچل کند بار دیگر داستان انگشتر عقیق را پیش کشید.

- برادر، نگذاشتیم آقای سالاریان موضوع این انگشتر یکتا را نقل کند.

رئیس دارای با قیافه ای پر از تعجب گفت:

- چیز مهمی نیست.

منیژه خانم اصرار کرد:

- خوب بگو دیگر. ما همه شنیده ایم. برای برادرمان تازگی دارد. تقصیر

خودت است که امروز انگشتر را به دست کردی.

سالاریان نفس بلندی کشید. سینه اش را جلو داد که مقدمه ای بچیند.  
- ببخشید، من کسالت دارم. معده ام سخت درد می کند. منیژه خانم، شما که می دانید چند تا قرص خورده ام.

منیژه خانم که خوب شوهرش را می شناخت و می دانست که دلش پَرِپر می زند داستان انگشتر عقیق را برای همه بگوید و برای چندمین بار هم شده تکرار کند، هم برای بالا بردن اهمیت و اعتبار خودش و هم برای بالا بردن قیمت انگشتر، او را تشویق می کرد.

- حالا امروز بدون مقدمه بگو دل دردت یادت می رود.

سالاریان چنین آغاز کرد:

- شب یکشنبه یازدهم جمادی الاخر سال هزار و صد و شصت هجری، وقتی که در فتح آباد نادرشاه را کشتند، این انگشتر در دستش بود. سربازی آن را در دست یک شاهزاده خانم هندی دیده بود: چون نتوانست آن را از انگشتش درآورد پنج انگشت را با شمشیر قطع کرد. وقتی نادر باخبر شد از فرط غیظ سرباز را امر به کشتن داد و انگشتر را خود به انگشت کرد. موسی بیک ابرلوی افشار پس از قتل نادر انگشتر را از دست شاه درآورد و به سیدی بخشید. مرد خدا آن را به نیای ما هدیه کرد. از آن زمان این عقیق همیشه خوشبختی نصیب کسی کرده که آن را همراه داشته.

همه می دانستند که این حکایت قلابی است. آخر کدام سید احمقی می آید این انگشتر را با چنین عقیقی به نیای آقای سالاریان می بخشید. همه قیافه جدی می گرفتند و چنین وانمود می کردند که باور دارند.

خود منیژه هم در حقیقت این داستان شک داشت.

سید عبدالرحیم سالارفش اینجا هم زهرش را ریخت.

- به نظرم برای شما آقای سالاریان شگون دارد. چون شنیده ام که این اواخر سخت بدشانسی می آورید و در قمار می بازیید. دل دردتان هم که قوز بالا قوز

شده گمان می کنم بهتر آن است آن را به این بنده هدیه دهید تا به سید مستحقش برسانم.

عزت الملوک این شوخی را جدی گرفت. از جا پرید. از ایوان به وسط تالار آمد، گویی سالاریان راستی دارد انگشتر را می بخشد.

- به شما چرا بدهند. من پنج هزار تومان می خرم و نذر سید می کنم.  
- نه، خانم شما آن را نگه دارید تا ده برابر به مسترگاردنر بفروشید و هر وقت به لندن رفتید آن را در موزه تماشا کنید.  
منیژه خانم دیگر از جا در رفت.

- نمی دانم این گاردنر به تو چه کرده که اسمش از سر زبانت نمی افتد.  
خان با چشم اشاره ای به خواهرش کرد حاکی از اینکه آرام باشد و دنبال نکند، آقای اهمیت عصایش را به تخت اُرسی زد و گفت:

- آقای سالارفش قرار نبود که پا توی کفش ما بکشد.  
سالارفش از اهمیت می ترسید. گویا روزی به او حالی کرده بود که در دادگستری پرونده هایی هست.

کدام یک از همصحبتان به این تعرضات سید پی نمی برد؟ آقای اهمیت که همیشه قیافه قضاوت به خود می گرفت و مواظب بود که زنش عزت الملوک چگونه با پسر سید لوندی می کند، علاقه مند شد بداند که این گاردنر چه نقشی در سرنوشت این خانه بازی کرده است. در پرونده ها هیچ جا اسمی از او نبود. آقای رئیس دادگستری با چند سال زندگی در محافل و مجالس این خانواده هنوز دریافته بود که کلید صندوقه اسرار این جماعت را چه کسی حفظ می کند، جماعتی که این همه پرونده درباره آنها در دادگستری انبار شده بود. کسی نمی توانست از آقای اهمیت که یکی از خوش پوش ترین مردان این شهر بود و لباسهایش را در دوزندگی سالارخانین در تهران می دوختند، توقع داشته باشد که در دادگستری بماند و به این پرونده ها رسیدگی کند و بعضی اسناد را برای

روز انتخابات در اختیار داشته باشد و یا به قیمت گزافی بفروشد و چند هفته ای به پاریس سفر کند، یک لقب دکتری بگیرد یا اقلاً هرزگیهای زنش را به چشم نبیند و این کمردرد لعنتی خودش را معالجه کند.

یک پرونده را رندان روزی روی میز او گذاشتند و او آن را خواند و از همان زمان فهمید که با این دژخیمان نمی تواند درافتد. همان وقت تصمیم گرفت در دسیسه های آنها بی طرف بماند، دُمش را روی کولش بگذارد و مانند بچه آدم عقب کار و زندگیش برود.

بالاخره تا دنیا دنیاست عزت الملوک زن او نخواهد بود و شاید روزی بیاید که او هم بتواند فارغ از این رذالتهای زندگی آرامی داشته باشد. با وکالت مجلس شورای ملی، ولو به کمک سالارنظام، خیال می کرد می تواند زندگی بی دردسری داشته باشد. آنچه او در پرونده خواند برمی گشت به حوادث ۱۴ اسد بیست سال پیش. رئیس عدلیه وقت که خود شاهد حوادث بود آن را تدوین کرد و به تهران فرستاد و پس از اصلاح دادگستری پرونده به بروجرد برگشت که رسیدگی شود. هرچه بیشتر آقای اهمیت در قیافه سالارنیا دقت می کرد و دو برادر را، سالارنظام و سالارنیا را، با هم مقایسه می کرد کمتر شباهتی می یافت. برعکس برادر بزرگتر خوش بنیه، چهارشانه و با وجود شکم گنده چابک و گاهی عصبانی به نظر می آمد. چشمهای درشت، پیشانی برجسته و ابروهای پرپشتی داشت، به سرش فقط موهای فلفل نمکی دو طرف شقیقه چسبیده بود. سالارنیا لاغر بود و چهره محجوبی داشت. کمتر حرف می زد، گویی بهتش زده بود. قد متوسطی داشت، زلفهای مشکینش را به چپ شانه کرده بود و فرق خفیفی بالای چشم راستش محسوس بود. مکرر لبش را می گزید و چای را هم با احتیاط می نوشید. آقای اهمیت او را با خودش مقایسه کرد. روزهایی بود که او هم عزت را می پرستید. شب و روز در فکر این دختر دلربا بود که در عشقبازی سر از پا نمی شناخت. با هم عیش می کردند و به ریش شوهر بچه باز می خندیدند. با پول این

مرد هرزه هردوشان خوش می گذراندند و به دنیا و مافیها پشت پا می زدند. بدبختی و ناراحتی و بی هدفی از روزی شروع شد که آقای اهمیت رسماً داماد این خانواده شد. جاه طلبی و عشق به مال و مکنت او را گرفتار کرد این پسرک هم بزودی خودش را در این محیط مستغرق خواهد دید. طولی نمی کشد که او هم مانند خودش راه را از چاه تمیز نخواهد داد. چه نقشی این گرگهای پالان دیده برای او طرح کرده اند. آقای اهمیت این دلداری را دارد که در انتخابات آینده وکیل خواهد شد و از این مخصمه نجات خواهد یافت. اما این آقای از فرنگ برگشته تحصیل کرده و تربیت شده اگر بزودی رختش را از این ورطه بیرون نکشد تا گلو در لجن فرو خواهد رفت.

ناگهان فکری به خاطرش رسید. اگر خودش مرد میدان مبارزه نیست، شاید این جوان رعنا که رفته پزشکی خوانده و آن طوری که عزت می گوید، می خواهد در یکی از دهات لرستان بماند و دربارهٔ بیماریهای بومی مطالعه کند بتواند پته شان را روی آب بیندازد. چه فلاکتی! آقای اهمیت خودش خوب می دانست که عرضه این کار را هم ندارد.

سالارنیا در ایوان به ستونی تکیه داده بود و بچه های خانواده از دخترهای چهارده پانزده ساله تا بچه های هفت هشت ساله او را احاطه کرده بودند و از او درباره فرنگستان و جنگ و نیروی هوایی نازی و پیروزیهای ارتش هیتلر و شکست روس و انگلیس می پرسیدند. پای پلکان از حیاط بیرونی بابا ایستاده چشمهای کورمکوریش را به حسین دوخته بود و باور نمی کرد که « آقا جان » حالا آنقدر بزرگ شده و همه دور او جمع شده اند. آقای اهمیت با یک استکان چای و چند نان برنجی که در دست داشت، به سوی سالارنیا رفت و سر صحبت را با او باز کرد.

– خدمتتان ارادت غایبانه دارم، خانم عزت الملوک شیفیک شماس. مکرر از شما صحبت کرده.

- متشکرم.

حسین سالارنیا کم رو بود. با شیوه های دیگری به نظرش نرسید، جواب بدهد.

- انشاء الله که پیش خانواده به شما خوش بگذرد.

- حتماً.

- چه تصمیمی اتخاذ فرموده اید؟ در ایران می مانید یا قصد دارید به انگلستان برگردید؟

- هیچ معلوم نیست. تصور می کردم می توانم هر چه زودتر برگردم اما از یک گفتگوی مختصر با خان داداش معلوم می شود که برگشت من به این آسانی میسر نیست.

آقای اهمیت حرف او را تصدیق کرد.

- البته در ایام جنگ مسافرت به اروپا دشوار است، گفتند شما برای تقسیم ارث آمده اید؟

- خان داداش صلاح نمی داند که حالا مادرک پدرمان تقسیم شود.

- چه عرض کنم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

جوان نگاه پرمعنایی به مخاطب کرد و احساس گنگی به او دست داد که این یکرنگی و هماهنگی میان افراد خانواده ظاهری است و به این آسانی هم نمی توان از ته و توی کار سر درآورد. مسلم این است که او مرد این میدان نیست. دلش می خواست و بدش نمی آمد با همه افراد خانواده، هر جا فرصتی دست دهد، گفتگو کند شاید چیزی دستگیرش شود. از نامه ای که او را برای تقسیم ارث به ایران فرا خوانده بود و از گفتگوی با خان داداش و چند کلمه صحبت با آقای اهمیت برایش آنقدر روشن شد که نیم کاسه ای زیر کاسه است.

این خوش و بش آقای اهمیت چند دقیقه بیشتر طول نکشید. دیگران از جمله سالارفش و سالارزاد و سالاریان به آنها پیوستند و سید با شوخی و باردی

که در بطن آنها زخم زبان پنهان بود، همه را به خنده انداخت، حتی سالارنیا را که به مسئله اشاره ها و ایماها پی نمی برد.

همه با هم در سفره خانهٔ مجاور تالار روی زمین نشستند و ناهار سیری خوردند. دم در میان تالار و ناهارخوری بابا با آفتابه لگن ایستاده بود. خویشان از کنار او رد می شدند. دست و دهان خود را می شستند، با حوله خشک می کردند و می رفتند.

بعد از ناهار همه تدریجاً در حیاط و اطاقهای پذیرایی پخش شدند. بابا چمدانهای سالارنیا را به در اطاق بیرونی که برای پذیرایی تازه وارد آماده شده بود برد و اسباب حمام را به حمام سرِ خانه رساند، شاید آقا جان بخواهد بعد از خواب آبتنی کند.

دیگران در کنار حوض و در اطاقهای دیگر همراه زنها و بچه هایشان به پیچ و پرخند. حالا چه خواهد شد؟ املاک بروجرد و توابع را تقسیم خواهند کرد و یا سالارنیا را باز به اروپا برمی گردانند؟ عزت الملوک از شوهرش زیر پا کشی می کرد که با برادرش سالارنیا چه راز و نیازی کرده.

رئیس پست و تلگراف، که همواره با تسبیحش بازی می کرد، و رئیس دارایی عقیده داشتند که شانس آقای اهمیت در صورتی هم که خان به وزارت برسد برای وکالت چندان زیاد نخواهد بود. کسی ایشان را نمی شناسد. دست و دلباز هم نیست. خودش که چیزی ندارد. عزت هم که با چشم و ابرو می خواهد رأی جمع کند. سران ایلات این ماه های اخیر جلساتی داشته اند و دارند علیه سالاریها دسیسه می چینند و صف آرای می کنند. آقای سرداری در تهران بیکار ننشسته و بیخودی نیست که باغ بزرگ دم دروازه را به معروفه ای که زمانی بروجرد را آباد می کرد، اجاره داده است. سالارزاد دقیقاً به سالاریان نگفت که این خانم رئیس تازه وارد کیست، اما قبلاً نام و نشان او را به منیژه خانم بروز داده بود. مقصود رئیس پست و تلگراف البته خودشیرینی نبود. اما در

دل دوست به هر حيله رهى بايد كرد/ طاعت از دست نيابد گنهى بايد كرد. در شهر بروجرد اسم « خانه فتانه » مشهور شده بود و بزرگزان سر و دستار فدا مى کردند. مختصر اينکه انتخابات بدون دردسر نخواهد بود.

براى دوستان سالارفش خبر تازه اى داشت:

- سالارنيا پزشكى خوانده و دكتر شده. حالا بايد او را دكتر حسين سالارنيا ناميد. اما تا شيرينى ندهد ما دكترش نخواهيم خواند.

منيزه خانم همراه سالارنظام به اندرون رفت تا لباسهاى خان داداش را از چمدان بيرون بياورد و وسايل استحمام او را فراهم سازد. وقتى يقين كرد كه تنها هستند و هيچكس گوش نايستاده، تنگ گوشى به برادر گفت:

- خان داداش، شنيدى كه زيور باز به بروجرد برگشته؟

- زيور كيه؟

- همان زنى كه آن روز كذايى خودش را به پاى پدرمان...

آقاى سالارنظام دويد توى حرف خواهرش:

- کدام روز كذايى، خواهر؟ تو هم كه از روز كذايى صحت مى كنى. اوضاع خيلى عوض شده يك كله ناجور همه ما را به هچل مى اندازد. مواظب هر كلمه اى كه از دهانت خارج مى شود باش. مقصودت آن روزيست كه پدرمان فتنه لرها را خاموش كرد و آذوقه به شهر رساند...

- بله، مقصودتان را مى فهمم. اما خيال نكنيد كه فقط من از روز كذايى حرف مى زنم. نپرسيد شبها سردارياها كه جمع مى شوند، راجع به شما و پدرمان چه چيزهاست كه نمى گويند. هستند هنوز كسانى كه حوادث آن روز را مطابق ميل خودشان نقل مى كنند، من چه مى دانم از چه ناحيه اى خبر مى گيرند. به نظرم پيدا شدن سر و كله زيور با دار و دسته اش در بروجرد بى ارتباط با كار شما نيست.

- بسيار خوب، حالا زيور كيه؟

- آن روز زنی خود را به دست و پای مرحوم سالار انداخت. پدرمان دلش رحم آمد و او را به خانه راه داد. پس از چندی آب زیر پوستش رفت. سرورمروگنده شد. از این خانه فرستادندش به شمس آباد، بعدها گفتند فاحشه شده، حالا یادتان آمد؟

- عجب! زیور، بله یادم هست؛ اسمش را شنیده بودم، اما خودش را هرگز ندیدم. چه ربطی به کار ما دارد؟

- سید به انیس الملوک گفته که زیور دارد کار انتخابات را خراب می کند. درست نمی فهمم.

- خان داداش، اوقاتان تلخ نشود. آخر شما باید همه چیز را بدانید. البته در سیاست کلی کشور لازم نیست که من گیس دار به شما راه نشان بدهم. اما بروچرد هم خودش سیاستی دارد.

- خواهر، حرفت را بزن، من اوقاتم تلخ نیست.

- زیور حالا معروفه ایست که تمام شهر می شناسدش. آمده در باغ سرداری با یک دسته مطرب خانه گرفته. مردم آنجا را « خان فتانه » می نامند. وقتی گفتم سرداری حتماً شستنتان خبردار شد.

خان در فکر فرو رفت. چند لحظه ای سکوت برقرار شد. منیژه خانم باد به بروت خود انداخت و به برادرش خیره شد. می خواست به خان داداش که عقل کل بود حالی کند که لچک به سر هم چیزی سرش می شود.

- سرداری ایلخان برای خودش ستاد درست کرده، آنقدر هم یقین نیست که اهمیت انتخابات را ببرد.

- خاطرت جمع باشد، خواهر، هیچ غلطی نمی تواند بکند.

- در هر صورت یکی از آن دانه هائیست که پاشیده اند تا اهمیت را به تله بیندازند. آن وقت معلوم نیست نقشه های شما عملی باشد.

- ای خواهر، چه حرفها می زنی. مگر کار در دست امثال سرداری و فواحش

است؟

- نمی دانم، همینقدر بنان بگویم که این معروفه آنقدر پشت سر شما بد گفت که سالاریان و رئیس شهربانی را واداشتم او را از بروجرد بیرون کنند. نشد، زورمان نرسید.

- چرا؟

- هر جا نشست به مشتریهایش گفت که شوهر و باباش را سالار بی تقصیر کشته و اهمیت نامزد وکالت از این ماجرا خبر دارد و سکوت کرده است. پس زیر پایش نشسته اند.

- حالا چرا دور می روید؟ همین زیور چندی صیغه سید عبدالرحیم هم بوده. بعید نیست که حالا هم خودش و یا به کمک سرداری ایلخان او را باز به بروجرد آورده باشد.

خان پای آئینه ایستاده بود. صورتش را می تراشید و به چینهایی که در پیشانی و زیر ابرو برای خود جا باز می کردند، می نگریست. دست به موهای شقیقه اش می کشید. در فکر بود. چه کند؟ همه جا دسیسه روی دسیسه بود. همه در جیبهایشان را باز کرده اند تا با ثروت او آنها را پُر کنند. جز ارث و میراث فکر و ذکری ندارند. به سالارنیا نامه می نویسند به ایران برگردد. فاحشه ای را از تهران به بروجرد می آورند. این آقای رئیس دادگستری که باید سود تمام خانواده را در نظر بگیرد از همه بدتر است. هنوز او که رئیس خانواده است فرصت نکرده چند کلمه جدی با این جوان بی تجربه رد و بدل کند، سالارنیا را به کنار می کشد و زمینه می چیند که او را هم بر همه برانگیزد. آقا عبدالله خوشگل بود، آبله هم در آورد. هنوز نفعی از مستر گاردنر نبرده اسمش ورد زبان همه شده.

- این مستر گاردنر چیه که توی دهن سید افتاده؟ چندین بار به تو توصیه کردم، در نامه ای نیز نوشتم که با این بدذات در نیفت، آدم رذل و پاچه ورمالیده

ایست. ما را بدبخت می کند. خواهش می کنم با او بساز.

- خانداداش، با او هیچکس نمی تواند بسازد. کیسه دوخته و فقط شما می توانید خفه اش کنید.

خفه اش کنید! چقدر زنده است.

- چطور می توانم خفه اش کنم. چقدر به او بدهم. ماهیانه ای کم است. موی دماغم شده. هرکاری می کنم نمی توانم شر او را از سر خود بکنم. فقط از تو خواهش می کنم چند وقتی با او مدارا کن تا خرمان از پل بگذرد. در تهران زمینه را فراهم کرده ام. همه قرار و مدارمان را با نخست وزیر آینده گذاشته ام. تو را و سالاریان را هم به تهران می برم. کاری کن که بتوانی او را فریب بدهی.

- خان داداش، از من دیگر گذشته است. به عزت توصیه کنید. عوض اینکه با عبدالوهاب ور برود بهتر نیست که خود سید را به دام بیندازد. هنوز هم سید از الوطیش دست برنداشته. از کجا که با این معروفه هم لاس نمی زند.

- این دیگر کار خود شما زنهاست. من راهش را بلد نیستم.



زیور چندین هفته بیشتر در خانه سالار نمانده تدریجاً اشکش خشک و ناله اش به آه بدل شد و فکر آینده و بچه ای که در شکمش وول می خورد حواس او را جمع کرد. آقا موچول از یادش رفت. برای پیدا کردن بابا امیدی باقی ماند. به او گفتند که آقا موچول را لُرها کشتند. پدرش را در این خانه کسی نمی شناخت. منیژه دستور داشت مراقب حالش باشد و نگذارد تنها از خانه بیرون برود. دختر و مادر با اخلاق خان آشنا بودند. همین توصیه می رساند که این زن که روز به روز آب و رنگی دل انگیزتر می یافت و با مژگان بلند و زلفهای خرمایی و دماغ قلمی و تن نرم و دلپسندش مردافکن بود، دل سالار را هم ربوده است.

منیژه می دانست که از زمان بیماری مادرش سالار چه در ترکمن صحرا و چه

در کردستان هرچند وقت دختری را صیغه می کرد و بعد او را به خدا می سپرد. هیچ دلگیری در این زمینه میان دختر و پدر وجود نداشت. از حقوق خداداد منیژه کاسته نمی شد. صیغه ها می آمدند و می رفتند، به امتیازات او تجاوز نمی کردند. بخصوص که زیور تودلبرو بود و جذاب. نوکرهای دیگر، سربازان دور و ور خانه، و لرها با آنکه می دیدند که ارباب و منیژه خانم چهارچشمی او را می پایند، با نظر خریداری به زیور می نگریستند تا آنجا که حتی برای توله اش هم استخوان می آوردند و به او دلداری می دادند. امیدوارش می کردند که پدرش پیدا می شود. بالاخره این زن سوگلی خان بود. پیرزنهای اندرون حسودیشان می شد و نجسی سگ را بهانه می کردند و غر می زدند که نماز و روزهشان باطل است و آنقدر رخت ندارند که هر روز عوض کنند. منیژه خانم این نق و نوق کلفت و خدمتکار را به گوش پدرش می رساند. خان توصیه می کرد مدارا کند. خدا خودش مفتاح مشکلات است، تا آنکه روزی خوشقدم باجی خبردار شد که شکم زیور دارد بالا می آید و نکند که زن دهاتی با یکی از نوکرها دسته گلی به آب داده باشد. به گوس منیژه خانم هم رساندند. عجز و لابه زیور کسی را قانع نمی کرد.

– آخه من شوهر داشتم. خدا ذلیلتان کند که به من تهمت می زنید. رویتان سیاه شه.

آن وقت ماما آوردند و معلوم شد که چهارماهه آبستن است. از این حادثه خوشقدم باجی که چشم دیدن زیور را نداشت حداکثر استفاده را کرد و روزی زن دهاتی را دنبال نخود سیاه فرستاد و توله را ربود و حیوان را سر به نیست کرد و زیور دیگر بکلی تنها ماند. روز بعد موقعی که سالار از بیرونی از راه زیرزمین به اندرون آمد، زیور دم پلکان زانو به زمین زد، دامن سالار را گرفت، گریه و زاری کرد و الحاح می کرد او را به ده بالا بفرستند، شاید پدرش را پیدا کند.

از حق هق و اشک، چشمهای زیور سرخ و گونه هایش گلگون می نمود. پستانهایش از زیرپیراهنی که منیژه خانم برایش خریده بود برجسته می نمود، نظر جلب می کرد و شهوت برمی انگيخت. خان دستی به زلفهای پرچین و مشکی زیور کشید. او را از زمین بلند کرد و قول داد او را به ده بالا روانه کند. وفا به این قول چندی طول کشید و شکم زیور در شمس آباد بالا آمد.

ناگهان زن دهاتی غیبش زد و دیگر کسی سوگلی را در خانه سالار ندید و هیچکس حتی منیژه خانم هم ندانست که او را به کجا فرستاده اند. گفتند: « به ده بالا. » وقتی حسین به دنیا آمد و همراه دایه ای به اسم طویه به این خانه برگشت، منیژه خانم بدون اینکه به روی پدرش بیاورد از روی ماه حدس زد که این نوزاد ممکن است از آن زن دهاتی آبستن باشد که دو ماهی در این خانه بسر برده بود. منیژه خانم یادش بود که سالار نزدیک یک ماه بعد، یعنی در همان ماه زایمان، همراه سید عبدالرحیم سالارفش روضه خوان که شبها در مجالس میگزازی آواز می خواند به شمس آباد از قراء الیگودرز رفت و دو هفته ای آنجا بسر برد.

زندگی جدید در محیط سالاریها، زیر سایه پرمهر سالار و مراقبت منیژه خانم، برای زیور که تازه داشت سر عقل می آمد بسیار تازگی داشت. آنچه در ده بالا زیر دست زن بابا به سرش آمده بود با رفاه و آسایشی که در بروجرد نصیبش می شد، از زمین تا آسمان فرق داشت. ظاهراً در این خانه زیور وردست خوشقدم باجی بود که هم انبار را زیر نظر داشت و هم آشپزخانه را. هر روز صبح دده سیاه با دماغ پهن و لبهای کلفت و دندانهای سفیدش پس از دو رکعت نماز زیور را از خواب بیدار می کرد، دسته کلید را از زیر چادرنمازش برمی داشت، آن را به زیور می داد شلیته اش را روی تنبان سیاهش. بالا می کشید، چادرنمازش را به کمر می بست، بالاتنه اش را خم می کرد و به وردستش دستور می داد چادر به کمر دنبال او بیاورد و آرد و بنشن و ادویه و پیاز و مایحتاج روز را با ترازویی که

به چارچوب دری آویزان بود وزن کند، جدا جدا در ظرفی بگذارد و آنها را تنها و یا به کمک یکی از خانه شاگردها به آشپزخانه برساند.

این خانه ها اصلاً بویی از قحطی و گرسنگی که در شهر حکمفرما بود نبرده بودند. هرچند روز گوسفندی قربانی می شد و بار شتر بود که نیمه شب از در کوچک حیاطچه ای که به آشپزخانه راه داشت، خالی می شد. در صندوقخانه منیژه خانم علاوه بر عطر دهها جور کرم و سفیداب و سرخاب، بوی شیرینی و گز و بادام سوخته و نان شیرینی و نقل و نبات گرسنه را بیتاب می کرد. هیچکس حتی زیور هم حق نداشت تنها به این صندوقخانه پا بگذارد.

وظایف دیگری که در دو ماه اقامت در خانه سالار به زیور تعلق می گرفت، همین بود که گاهگاه فرمان منیژه خانم را به خوشقدم باجی و پیغام این را به آن برساند. بعلاوه، قرار بر این شده بود که هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب کنار حوض بیرونی جانماز سالار را روی یک قالیچه ترکمن پهن کند و سینی صبحانه را آماده داشته باشد، هروقت نماز ارباب تمام شد و قرائت قرآنش به پایان رسید و دست به سوی آسمان بلند کرد، برود جانماز را جمع کند و سینی را دوزانو جلوی پای خان بگذارد.

این زندگی با کارهای زیادی که زیور در خانه پدرش انجام می داد، از جارو و پارو و آبکشی و رسیدگی به الاغ و دوشیدن گاو و آرد خمیر کردن و نان پختن و مرغها را دانه دادن و دیزی را بار کردن و پرستاری پدر و شوهر قابل مقایسه نبود. فقط خوشقدم باجی که احساس می کرد این یک وجب قد و بالا هنوز نرسیده دارد سوگلی خانم و ارباب می شود به زیور چندان روی خوش نشان نمی داد. البته هیچکس، نه خوشقدم و نه نوکر و خدمتکار، تصور می کردند که این زن روزی به شمس آباد از دهات اطراف الیگودرز خواهد رفت. چون می گفتند که سالار نظر پاک است و اهل شکار خانگی نیست و همه زنهایی که صیغه شده اند همانهایی هستند که دلاله های امثال خاله قزی و فالگیرها به ارباب

شناسانده بودند. خان فقط زنهای غریب را صغیه می کرد.

در این خانه فالگیرها نقش برجسته ای به عهده داشتند. هر هفته یکی دو رمال سری به بیرونی و اندرونی می زدند. گاهی برخی از آنها خدمت سالار و زنهای خانواده هم می رسیدند. اما اگر این عنایت نصیب آنها نمی شد با صد دینار و سه شاهی و تکه نانی، و اگر روزهای عزا و عید بود با شله زرد و حلوا و آبنباتی هم که خدمه نثار می کردند، راضی بودند. چه بسا پیشگویی فالگیری زنی را از این حول و حوش تاراند و یا به شوهر رساند و یا موفق ساخت گمشده ای را پیدا کند.

از همه بیشتر خوشقدم باجی به غیگویی فالگیران و رمالان اعتماد داشت. چند ماه قبل از آنکه سالار از تهران به بروجرد عزیمت کند، طالع بینی سفر دور و درازی را برای خوشقدم باجی پیشگویی کرده بود. یک سال پیش از اینکه دخترش یاسمن بمیرد فالگیری غیب گفته بود که بلایی دور سر این بچه پَرپر می زند. اگر خوشقدم باجی چیزدار بود می توانست جادو و جمبل بکند و بچه را نجات دهد.

فالگیران بروجرد با هنرتر بودند. طلسم می انداختند، سر طاس می نشستند، قواعد رمل و اصطراب را می دانستند و می توانستند با پرداخت چند قران از ورود بلا جلوگیری کنند. از وقتی فالگیری به خوشقدم باجی اطمینان داد که وجود زیور زبانی به او نمی رساند و چیزخورش نخواهد کرد، از کینه توزی با زن دهاتی دست برداشت. اگر او را دوست نداشت و به او حسد می ورزید این کار دل بود و نه خودش.

فالگیر که سفره اش را جمع کرد و می خواست برود، نگاهی به زیور انداخت. او را ورنه از کرد و از خوشقدم باجی پرسید که «این مقبول دختر را از کجا آورده اید؟ نمی خواهی برایش فال بگیرم؟» زیور هنوز امیدوار بود پدرش را پیدا کند. دو دل بود. می ترسید فالگیر آب پاکی روی دستش بریزد و بگوید که

بابات از غصه دق کرد. به خودش جرأت داد و به امید اینکه خبری از پدرش بگیرد، دو زانو پیش فالگیر نشست، دستش را دراز کرد و کف خود را به او نشان داد.

فالگیر باهوشتر از آن بود که دریابد این زن ملوس و قشنگ از زیردست این همه سرباز و لر و قزاق جان سالم بدر نخواهد برد، بخصوص که آبستنی او دیگر برملا شده بود.

- مصیبت کشیددای، اما خوشبختی بزرگی نصیبت خواهد شد. سفر دوری در پیش داری، ثروت فراوان بت خواهد رسید. غرّه نشو! با روزگار بساز فرزندی خواهی زایید که در پیشانیش علائم جلال و عظمت می بینم، گمگشته هایت را فراموش کن، در فکر آینده باش. روشن می بینم...

گفت و گفت و چنین تمام کرد:

- بلایی دور سرت پَرِیَر می زند. اگر نذری کنی رفع قضا و بلا خواهم کرد. زیور چیزی نداشت به فالگیر بدهد. بیش از چند ماه در این خانه خدمت کرده، هنوز کسی چیزی به او نداده و دشتی نکرده بود. میرزا ابوتراب هر وقت به مصدرها و نوکرها و خدمه ماهیانه می داد، به زیور می گفت: حق تو هم می رسد. ظاهراً برحسب دستور سالار به او وجه نقد نمی دادند که مبادا گریزپا شود. زیور نگاهی به خوشقدم باجی انداخت، شاید چند شاهی قرضش بدهد. اما انباردار و سرپرست کلفت و نوکر دلیلی نداشت رفع قضا و بلا از زنی کند که موی دماغ او شده بود و ناراحتش می کرد.

روز بعد که زیور سینی صبحانه را پیش سالار گذاشت، لحظه ای دو زانو نشسته ماند. سر خم کرد و چشم به زمین دوخت. سالار با تسبیحش مشغول ذکر بود. سر بلند کرد، لبخندی زد و پرسید:

- چیزی می خواستی؟

زیور گفته فالگیر را تکرار کرد و ارباب به میرزا ابوتراب دستور داد چند قران

به زن دهاتی بدهد. به فالگیر هم سفارش کرد هر هفته مجانی فال زیور را بگیرد و حرفهای گذشتهها را تکرار کند. عمر بی دردسر فرار می کرد. اما زندگی در شمس آباد از این هم خوشتر گذشت.

بهار داشت با سبزه و بنفشه و درختان سرسبز همراه خورشید گرمابخش لشکر می کشید. دیگر آن هیاهو و آمد و شد سربازها و لرها از میان رفت. همه چیز آرام و ملایم و نرم و گرم بود. زیور از یک خوشبختی که فالگیر وعده داده بود راستی برخوردار شد، کسی به او کاری نداشت، نه اخم خوشقدم باجی و نه نگاه های هیز سرباز و قزاق و نه شرم و آزر، وقتی سینی صبحانه را جلو سالار می گذاشت. در باغ درندشتی پر از آب و فواره و آبنا و درختان پرشکوفه و گلخانه و حوضچه او را برده بودند. اگر درد نبود که پس از چندی هی بیشتر تکرار می شد و او را از فردای آینده زندگی مضطرب می کرد، هیچ شکایتی نداشت جز از این واهمه که چرا او را به شمس آباد آورده اند، در صورتی که قرار بود به ده بالا ببرند. خاله قزی خدمتش را می کرد. به قول زیور:

- این یک زن حرامزاده ای بود که لنگه اش در تمام دنیا پیدا نمی شود، شیرین زبان، خوش بیان، چاخان، چنان می توانست زن ساده دلی مانند مرا که هر را از پر تشخیص نمی داد بفریبید که گویی دارد در بهشت برین را به روی من باز می کند.

اینطور زیور پخته و جا افتاده خاله قزی را معرفی می کرد:

- من از او شیوه رفتار با مشتریان خود را، چه وقتی که در جنده خانه ای در کوچه قجرها در تهران بسر بردم و چه وقتی خانم رئیس شدم و از دختران جوان بی تجربه بهره کشی می کردم، آموختم.

وقتی در شمس آباد بود هرگز چنین زندگی را نمی توانست در عالم خیال هم برای خود تصور کند. این قصر را پدر سالار که اهل دل بود برای روزهای آخر عمرش ساخته بود! اما مرگ به او مهلت نداده بود که از آن لذت ببرد. مدتها این

باغ و عمارت بی سرپرست ماند. تا اینکه سالار به بروجرد منتقل شد و دستور داد که به تعمیر آن پردازند. زیور خود نمی دانست چه ثوابی کرده که چنین سعادت نصیب شده.

به زیور، خوشقدم باجی به اشاره منیژه خانم، گفته بود که زایمان زیر نظر لرها و سربازها و قزاقها در شهر بروجرد صلاح نیست؛ ارباب چون خیرش را می خواهد او را به خارج شهر می فرستد و پس از وضع حمل می تواند هر جایی که می خواهد برود و دنبال پدرش بگردد. گذشته از این زنی با این جمال نمی تواند تنها زندگی کند. بهتر آن است که شوهری باب طبعش پیدا شود و اگر خواست می تواند با مردش در یکی از قراء و یا در بروجرد و هرکجا که میلش باشد بماند. سالار همیشه در جستجوی قاتل شوهرش است، بالاخره تقاص این جنایت را خواهد گرفت.

اینها همه اش وعده و وعید بود و به عقل ناقض زن دهاتی نمی رسید که چرا تمام این تصمیمات درباره زندگی او، بدون دخالت خودش گرفته می شود.

زندگی چندین ماهه اخیر را که مرور می کرد، از عروسی با آقا موچول گرفته تا بی آبی، قحطی، همراه کاروان گرسنگان پیاده به بروجرد رفتن، شبیخون قزاقها، ربودن پدر و شوهر، پناه بردن به خانه حاکم و خدمتکاری زبردست خوشقدم باجی، و بالاخره آمدن به شمس آباد در این باغ بهشت، همه اش حلقه های سلسله ای بودند غیرعادی و زیور نمی توانست درک کند که چه دستی این رشته ها را به هم می پیوندد. ته دلش ترس و وحشت موهومی عذابش می داد. اما خوشی و راحتی، ولو اینکه موقتی باشد و فکر اینکه طفلی در شکم دارد که حق خود را از او می خواهد به او صبر و حوصله می بخشید تا بر توهمات تسلط یابد. در بدو امر در تعجب بود از اینکه مردی مانند سالار که قزاقهای تنومند در مقابلش پا جفت می کنند و لرها تا زانو خم می شوند آنقدر به او محبت می کند. اما این تردید را خاله قزی که حتی حنا هم نمی توانست موهای زمخت و سفید

او را رنگین کند و سرخاب و وسمه قیافه او را بیشتر به صورت خرس درمی آورد تا به چهرهٔ انسانی، با چرب زبانی می زدود.

- یواشکی بت بگم. به سالار مهرگیاه داده اند. خاطرخواه تو شده. اگر اینجوری نبود ترا به شمس آباد نمی فرستاد. یکدل نه صد دل عاشقت شده من این گیس را بیخودی سفید نکرده ام. از چشمهایش می بینم که ترا می خواد. اگر عاقل باشی می تونی زنش بشی. شوهرت که مرده... عده ات هم می گذرد. بعید نیست که همین مُلک را مهریه تو کند. عاقل باش. البته از من چیزی نشنیده ای. می توئم برات جادو کنم. خانم که شدی باید حق و حساب مرا بدهی. خودم بند می ندازم. از منیژه خانم وسمه و سرمه و کرم گرفته ام. بزکت می کنم. از دختر شاه فرنگ هم قشنگترت می کنم. می بینی چه از آب درمی آئی؛ اگر خان به پات نیفتاد، هر چه می خواهی به من بگو. اما عاقل باش، هر وقت دردت زیاد شد، فوری به من خبر بده تا بگویم برات ماما بیاورند.

ابتدا این توصیفها دل زیور را آب می کرد. بعد عادی و یقینش شد. این عیش بی دغدغه در شمس آباد را نیز حکم تقدیر می دانست تا آن حد که شبی در خواب دید سالار او را روی دو دستش گذاشته به هوا می اندازد و باز می گیرد.

درد روز به روز شدیدتر می شد. بچه در شکمش لگد می زد، اصلاً به خاطرش نمی رسید که پس از زایمان با یک بچه زیر بغل چه باید بکند. در عرض چند ماه اقامت در بروجرد از اهل خانه شنیده بود که خان و منیژه خانم هرگز زن بچه داری را در این خانه نگه نداشته اند. سالار هرگز آنقدر خاطرخواه کسی نبوده.

وقتی او را از بروجرد سوار الاغ کرده و همراه خاله قزی و چاروادای به شمس آباد فرستادند به اهل خانه گفتند که به ده بالا می فرستدش. در راه زیور در قهوه خانه ای از دلالت شنید که او را به یکی از قراء الیگودرز می برد، یعنی به شمس آباد، ملکی که ییلاقی سالار است. نمی دانست که از این خبر خوشحال شود یا وحشت کند. شنیده بود که سالیان پیش وقتی خان به بروجرد می آمد

در گرماگرم تابستان چند روزی به بیلاق می رفت. اما در عالم خیال هم نمی توانست تصویرش را بکند که زندگی پر از نعمت و فراوانی به او بخشیده می شود. اینجا عالمی بود ورای دنیایی که در آن بسر می برد. اگر درد زایمان نبود، اصلاً درک نمی کرد که در این بهشت روی زمین رنج و مصیبت و زبونی هم هست. برای نخستین بار به ذهنش رسید، چه خوب است آدم دارا باشد.

شکم روز به روز بالاتر می آمد و درد بیتابش می کرد. طراح همه چیز را فراهم کرده بود. مامایی از بروجرد آمد و زیور را زایاند. به بچه اسم حسین دادند. اسم بابا هم حسین بود. چیز دیگری به خاطر مادر نرسید. ماما همراه خودش رخت بچه آورده بود و چند دست لباس برای زیور، گویی دختر شاه پریان است که می خواهند برای ملک جمشید عقد کنند.

جدایی مادر از بچه دردناکترین مصیبت بود. خاله قزی به زیور وانمود می کرد که تو ضعیف هستی. هول کردی و بزودی شیرت خشک خواهد شد. صلاح در این است که برای بچه دایه ای بگیریم. ببینیم! سالار آنقدر خاطرت را می خواهد که برای بچه ات دایه ای بگیرد. بعد یک روز برای زیور مژده آورد.

– سالار فرمودند برایش دایه بگیرد. هر چه می خواهد بش بدهید.

اما در شمس آباد دایه پیدا نمی شد. زنان دهاتی تن در نمی دادند به بچه های خود شیرگاو بدهند و شیر خود را به بچه های مردم ببخشند. بعلاوه، پس از سال قحطی دیگر پستان زن دهاتی شیر نداشت، آنهایی هم که نوزادشان می مرد، حاضر نبودند در آبادیهای اطراف دایه شوند. این را کسرشأن خود می دانستند و با میل به شهرهای دیگر می رفتند.

روزها خاله قزی به دهات اطراف می رفت. به هر سوراخی سر می کشد دایه نبود که نبود. به بچه ای از مادر به این نزاری نمی شد شیر گاو داد، آن هم گاوهای این ولایت که همه شان از بی علفی داشتند نفله می شدند. خاله قزی خودش بچه را به بروجرد می برد و برایش دایه اجیر می کند. نه، این را زیور

قبول نمی کرد، می ترسید یکهو تنها در این گوشه دنیا بماند. از حسین هم نمی توانست دل بکند. شاید باباش را پیدا کند. نکند که بابا را هم لرها کشته باشند و سالار چون خاطر او را می خواهد بروز نمی دهد. راضی شد که بچه را چند روزی به شیر گاو ببندد و او را همراه چارواداری که زیور را به شمس آباد آورده بود و زنی که جادو و سحر بلد بود و می خواست در بروجرد دنبال کار و کاسبی برود به شهر بفرستد. فقط دو سه هفته ای زیور لذت و محنت بچه داری را چشید.

دیگر خاله قزی وظیفه ای جز رام کردن زیور نداشت. زن دهاتی را به بازی گرفت. یادش می داد چگونه کمرش را قِر بدهد، عشوہ کند، چشمک بزند، لوند شود.

خان گاهی شبها خسته به خانه می آمد. باید پایش را مشتمال داد.

خاله قزی این هنر را به زیور می آموخت. خودش به مخده تکیه می داد، پایش را دراز می کرد، به زیور نشان می داد چگونه در ضمن مالش پای خان ناز کند که دلش بشنگد.

- غصه نخور، خاطرت جمع باشد. هیچ کس بهتر از منیژه خانم نمی تونه از بچه تو نگهداری کنه. خودش چون پسر کوچولو نداره او را به فرزند می پذیرد. فقط تو این فکر باش که سالار از تو خوشش بیاید. دستهایت را خوب با صابون بشور. موم روغن بمال که نرم باشد. به کف پاش دست زن که قلقلکش بیاید. اگر به سر و سینه ات دست کشید، رم نکن. بقیه کارهایش با من...

هنوز بچه به بروجرد نرسیده خبر آوردند که خود سالار با چند تن از دوستانش تا یکی دو هفته دیگر برای شکار به این صفحات می آید. این مژده را یک دسته مطرب آورده بودند، یک ضرب گیر، یک تارزن، یک کمانچه کش، و یک پسر آوازه خوان. اینها شبها در آلاچیق زیر درخت بادام می نشستند، پای منقل آتش، دستهایشان را گرم می کردند. نجسی می خوردند و ساز می زدند و آواز می خواندند. پسر لباس دخترانه تنش می کرد، می رقصید، و ادا در می

آورد، باغبان و بیل زن و آبیار و شتردار از پشت درختهای تنومند چنار تماشا می کردند و از آن کیف می بردند. اهل ده هم تک و توک آن طرف دیوار گلی بوته پوش سرک می کشیدند و بشکن می زدند.

برای نخستین بار که زیور خاله قزی را از دور دید که با روی باز پیش آنها نشسته و عرق می خورد و بالاتنه اش را بالا و پایین می اندازد، حرصش گرفت. اما بعد خودش هم یک جوریش شد. شیطان تو جلدش رفت و دلش خواست مثل پسر و پیرزن بیرخت برقصد. شرمش آمد. پشت دست را گاز گرفت، به رختخوابش رفت و وانمود کرد که خوابیده است. شنیده بود که بعضی از جاهل مردان ده بالا گاهی به شهر می روند و عرق و شراب می خورند. اما هرگز نشنیده بود که عاقله زنی به سن خاله قزی عرق بخورد. همین هنر تازه ای بود که زیور از پیرزن یاد گرفت.

- نمی دانی چه مطربهای شنگولی هستند. وقتی ساز می زنند آدم دلش از حال میره. می خواد بلند شه و مثل آنها قر بده.

پیرزن بلند شد چادرش را از سر انداخت. دنباله چارقدش را دور گردنش پیچید، جانمازی و آسترش را برداشت. خودش رنگ می گرفت و می رقصید. زیور خوشش آمد. می خندید و دست می زد.

- می خوای به تو هم یاد بدم. بلند شو. پیراهن بلندی را که منیژه خانم برایت فرستاد تنت کن. خودم بزکت می کنم. کیف کن. این شلوار سیاه دهاتی را از پات درآر تا می تونی پشتت را به مردها کن...  
- وای، جلو مردها.

- کی گفت، جلو مردها. برای خودمان. اگر دلت خواست جلو سالار وقتی عرق خورد کمرت را چرخ بده... را طاقچه کن. طوری بالا تنه ات را تکان بده که پستانهایت تلوتلو بخورند. آن وقت از طاقچه یک گیللاس بردار از تنگ عرق بریز. گیللاس را بگذار روی پیشانیت، این جوری...

خاله قزی مُهر را که پس از برداشتن جانماز روی زمین افتاده بود، به دست گرفت و روی پیشانی گذاشت.

- میری دو زانو می شینی جلو خان که وقتی خم می شود عرق را از روی پیشانیت بردارد، پستانهایت پیدا باشد...

این درسها را زیور می شنید. صورتش گل می انداخت. آب دهانش خشک می شد. عرق به پیشانیش می نشست و بعد لبخند می زد.  
- نه، آخه، چطور، مگه...

- اول سخته. بعد خودت خوشت میاد. خوبه که خودت پیشش یک خورده شراب خورده باشی. چیز خوبیه، کمی تلخه و گسه، یه هو دلت قیلی و ویلی میره. یه جوری میشی، کش و قوس میائی. بیا امتحان کنیم...

تمرین همان شب شروع شد. وقتی مطربها در آلاچیق کیف می کردند، لَله به زیور فنون دلبری می آموخت تا آنکه پس از چندین شب مشق زیور به حدی سرمست می شد که هیچ خجالت نمی کشید و ابایی نداشت ابتدا به فرمان پیرزن و بعد به دلخواه بنوشد و برقصد و سنگول بشود و دل ببرد. فقط مرد نبود. زمانی زیور داستان این دوران شیرین را برای سالارزاد نقل کرد و گفت:

- کیف این گناه معصومانه هرگز تکرار نشد. حتی در چند ماهی که خاطرخواه بچه قنادی در تهران بودم و نزدیک بود از فراق او تریاک بخورم و خودکشی کنم، باز هرگز لذت به پایه آن روزها نرسید، برای آنکه در بحبوحه خوشی از حادثه ناجوری دلم هول می زد، نکنه سفلیس بگیرم و به گدایی بیفتم، چه برسد به آن روزهایی که در جنده خانه کوچهٔ قجرها آنقدر عرق می خوردم و بیهوش می شدم و مصیبت همخوابگی با جنده بازها را درک نمی کردم.

دو سه هفته بعد، وقتی سالار همراه شکارچی و سید عبدالرحیم، که هنوز سالارفش نشده بود، و رئیس ژاندارمری با چند امنیه به شمس آباد آمد، زیور فتانه ای شده بود که در برابر قر و غمزه اش هیچ تنابنده ای تاب نمی آورد.

شبهای اول مهمانها در اطاق جداگانه ای تریاک شان را می کشیدند و برای صرف شام به حضور سالار می آمدند و زیور بی چادر خدمت می کرد. شراب می ریخت، اول به سالار و بعد به مهمانان تعارف می کرد. سید عبدالرحیم وقتی پیاله را سر می کشید، عمامه سیاهش را از سر برمی داشت و دیگران زیرچشمی نگاهی به زنک و نگاهی به سالار می انداختند و همین که آواز پسرک رقاص همراه ساز بلند می شد به به و ساقل ساقل می گفتند.

مهمانها که می رفتند، سالار دستور می داد که شراب و کباب بیاورند و مطربها را به اطاق مجاور هدایت کنند.

در یک چنین شبی سالار زیور را کنار خود نشاند، گونه هایش را بوسید، دستی به سر و صورت و سینه و شکم او کشید و پرسید:

- می خواهی زن من بشوی؟

زیور یاد گرفته بود چه جواب بدهد.

- من کنیز شما هستم.

روز بعد سید عبدالرحیم در حضور رئیس ژاندارری صیغه را جاری کرد، صیغه ۹۹ ساله. خان یک حلقه انگشتر نقره و یک قرآن و ده تومان نقد داد و قرار شد که صد تومان مهریه اش باشد.

ده روز تمام سالار همراه مهمانهایش به شکار می رفت و شب پس از شام و شراب آنها را مرخص می کرد و درحالیکه مطربها در اطاق مجاور ساز می زدند و آواز می خواندند، زیور و خان تنها می ماندند. زنک هر شب لباس تازه ای می پوشید، لوندی می کرد! خاله قزی قبلاً همه چیز را آماده می ساخت، اطاق را با گلهای بیدمشک و لاله می آراست، زن دهاتی را با زینتهای جورواجور با پر طاووس و منجوق و الگو و گوشواره های بدل، با سرخاب و سفیداب لعبتی از آب در می آورد که حتی خان سرد و گرم روزگار چشیده را هم سر حال و هوس می آورد.

تا دلشان می خواست کباب و شراب می خوردند، مست می شدند، همراه مطربها آواز می خواندند، از سر و کول هم بالا می رفتند، قهقهه می زدند، جیغ می کشیدند، تن همدیگر را دستمالی می کردند، خان سر پستانها و شکم زیور را می بوسید - و این با سبیلهای توک تیز او ور می رفت - پیراهن خود را از تن درمی آورد، خود را عریان می ساخت، تکه تکه پیراهن و تنکه زن را از تنش می کند، هر دو عرق و شراب به حلق یکدیگر می ریختند، زیور با تنکه اش در یک دست و شلوار خان در دست دیگر می رقصید و آنگاه تن مرمزناهی لعبت شنگول با شکم آویخته و گوشتهای شل و ول سالار به هم می آمیختند.

روز یازدهم قاصدی از بروجرد رسید که تهران سالار را در تلگرافخانه احضار کرده. اخمش تو هم رفت. منتظر خبر بدی شد. با شتاب دستور کافی به سید عبدالرحیم و خاله قزی داد و خود سوار بر اسب، همراه رئیس ژاندارمری و ژاندارمها، بتاخت به بروجرد رفت. خاله قزی همان روز غیش زد. دیگر زیور او را ندید، نه او را و نه خان را.

سرنوشت زیور در دست سید عبدالرحیم بود. صیغه را فسخ کرد و زن مطلقه را با صد تومان و مقداری نقل و نبات و زرق و برق به خانه خود برد. به او گفت که بچه اش فوت کرده.

این آخرین صیغه سالار بود. چند ماه پس از ورود به بروجرد در قلبش ناراحتی احساس کرد. او را با کالسکه چهاراسبه به تهران بردند. پسر بزرگش، سالار نظام، که آن وقت سلطان ژاندارمری بود به بروجرد آمد و همراه پدر به تهران برگشت. خان سکتة ناقص کرد و نصف بدنش فلج شد. همه اش قرآن و دعا می خواند و یا با دوستانش قمار می کرد. مبلغ هنگفتی نماز و روزه خرید، نذر و نیازها کرد. دستور داد که زندگی حسین را تأمین کنند. خرج زندگی و مخارج تحصیل و تعلیم و تربیت او را تا پایان تحصیل بپردازند. فقط با دو عصا زیر بازو می توانست جابجا شود. سالیان سال زمینگیر شده بود. سرکوبی اشرار

لرستان آخرین خدمتی بود. که به سالاریها کرد.



خبر مأموریت رستم خان سالار با چند صد سرباز سوار به بروجرد برای سرکویی اشرار لر که انبارهای غله دولتی و مالکین را غارت می کردند، برای رؤسای ادارات بروجرد و خرم آباد فرجی بود. از دو هفته پیش پیشکار، آبدارباشی، مهتر، کلفت و نوکر، کنیز و غلام و بعداً افراد خانواده، از جمله منیژه خانم دختر بزرگ سالار و مادر بیمارش، به بروجرد می آمدند و دارالحکومه را نونوار می ساختند و خانه برای سالاریها اجاره می کردند و می خریدند. تغییراتی در وضع ادارات داده می شد و معلوم بود که سیاست تازه ای در این مناطق باید اجرا شود.

جز رئیس ژاندارمری که آبش با آب رؤسای دیگر ادارات در یک جو نمی رفت، همه شان دست روی دست گذاشته بودند و عقلشان قد نمی داد چگونه از تعديات اراذل و اوباش که نه فقط دکانهای نانوایی را چپو می کردند بلکه به خانه های اعیان و اشراف هم دستبرد می زدند جلوگیری کنند. هر روز فرمانده آترباد و رئیس نظمی و رئیس عدلیه و حکام توابع جلسه می کردند، تا دلشان می خواست حرف می زدند، بعد عده ای از مردم را دستگیر می کردند، اما این سختگیریها چاره گرسنگی اهالی نمی شد، روز به روز خبرهای بدتر از بد می رسید. تمام عراق منقلب شده بود. عربها با چنگ و دندان به جان انگلیسها افتاده بودند. هر جا گیرشان می آوردند با بیل و چماق و کارد و چوب می کشتند.

قرارداد وثوق الدوله هم اگر چه مقداری لیره و اسکناس به جیب احمدشاه و وزیرانش سرازیر می کرد، باری از روی دوش مردم برنمی داشت. فشار کنسولهای انگلیس و رؤسای تلگراخانه و وردستان آنها در صفحات غرب که هر

روز به رؤسای ادارات سخت تر می گرفتند و آرامش این شهر را می طلبیدند، بکلی بی نتیجه می نمود. همه جا مأمورین انگلیسی از سر کنسول گرفته تا غلامهای تلگرافخانه شهرت می دادند که بزودی وضع عوض خواهد شد و سرتاسر کشور غرق در فراوانی و نعمت خواهد گردید. اینها برای فاطی تنبان نمی شد. آشوب در غرب ایران می توانست موجب اضمحلال قدرت و نفوذ انگلستان در عراق و در تمام شرق گردد.

پیشنهاد رئیس ژاندارمری، یک نایب دوم بیست و چند ساله، که دولت به او اجازه دهد تا در عرض چند روز در کلیه این نواحی آرامش برقرار کند با پوزچند همکاران دنیا دیده اش رو به رو می شد. به نظر اگر به کمک بیست ژاندارم در دو سه انبار شکسته شود و محتوای آن رایگان در اختیار مردم قرار گیرد طولی نخواهد کشید که قیمت گندم و جو به قیمت قبل از سال قحطی تنزل می کند. حتی احمد شاه هم غله خود را ارزان می فروشد و دیگر آب از آب تکان نخواهد خورد. اما رئیس عدلیه و نایب الحکومه این عمل را خلاف قانون و تصرف عدوانی در مال مسلمانان می دانستند و چنین اجازه ای هرگز نمی دادند.

هر روز و هر ساعت پستهای ژاندارمری از تهران به بعد خبر نزدیک شدن سالار را به رؤسای ادارات بروجرد می دادند و یقین داشتند که خود دولتیها متوجه هستند که امنیت فقط از یک اقدام شدید برقرار خواهد شد. همه جا صحبت از مرد توانا بود که برخیزد و به هرج و مرج پایان دهد و اشرار را سرکوب کند. نایب الحکومه دائماً در این گونه جلسات تکرار می کرد:

- بنده مکرر عرض کرده ام، مردی چون سالار که در کردستان و ترکمن صحرا سابقه خدمت دارد باید بیاید تا ما را از شر اوباش نجات دهد. ایشان از عهده خارجیها هم خوب برمی آیند. همچنان تو دهنی به آنها بزنند که برای هفت پشتشان بس باشد. در ترکمن صحرا خوب نوک سر قنسول روس را چیدند. سالار خودشان بروجردی هستند و علاقه مند به آبادی این خطه. خوب

انتخابی شده. با مردم بروجرد و خرم آباد آشنا هستند و آنها را می شناسند. چندین سال تابستان را در الیگودرز بسر برده اند. هیچکس بهتر از ایشان شایسته فرمانفرمایی در چنین اوضاع و احوال نیست. چقدر همین نایب الحکومه تو لب رفت وقتی تلگرافی رسید و او را فوری به تهران احضار کردند.

دو ساعت و اندی بعد از ظهر روز ۱۴ اسد طلایه سواران سالار وارد شد. عرق از سر و صورتشان می چکید. روی ابرو و سبیلهایشان خاک نشسته بود. سرکرده شان خود را پیش سرهنگ قزاق رساند. دیگران از اسب پیاده شدند. دکه های یقه شان را باز کردند. کلاه سربازیشان را به زمین انداختند و سر استخر دارالحکومه آب به سر و صورتشان زدند و مثل مرده زیر درختهای نارون و اقایا افتادند..

سرکرده دستورهای نخستین سالار را به رؤسای ادارات ابلاغ کرد. قرار بر این شد که همه مسئولان در جلو عمارت حکومتی منتظر اصغای اوامرشان باشند. دستور فرموده بودند که هیچ گونه تشریفاتی لازم نیست. کشور در خطر است و باید فوری به کار پرداخت. با وجود این همه صلاح دیدند جلو سر در ساختمان حکومتی که کاشیهایش را قبلاً با آب شسته و براق کرده بودند، گوسفندی سر ببرند.

هنوز آفتاب غروب نکرده از دور، از سوی مسجد، صدای سم اسبان شنیده شد و پس از چند لحظه سالار سوار بر اسب سفیدی سر رسید. خان بی توجه به گوسفند قربانی پس از آشنایی با مستقبیلین رو به سرهنگ قزاق کرد و گفت:

- امشب تنها با شما فرمانده آترباد و رئیس نظیه و رئیس ژاندارمری کار دارم. آقایان دیگر مرخص هستند. فردا خدمتشان می رسم...  
رئیس نظمیه که خود را خویش سالار می دانست، خواست برای خود شیرینی

هم شده، رئیس عدلیه را که پس از عزل نایب الحکومه ارشد رؤسای اداره ها بود اضافه کند که سالار با تحکم حرفش را قطع کرد...

– خدمت همه آقایان فردا خواهم رسید.

غضبناک به درون باغ حکومتی رفت، نه به چپ و نه به راست نگاه انداخت و همراه پیشخدمت مخصوص خود به تالار بزرگ حکومتی روانه شد.

سربازان همراه او که گلوله سرخ رنگی از پنبه به کلاهشان نصب بود، آراسته تر از دسته اول بودند. گرما نیز آنها را بی تاب کرده بود. از خورجینهایشان تکه ای نان خشک و یک مشت مویز در آوردند، در آب حوض فرو کردند و به دندان کشیدند.

در دارالحکومه، سالار روی یکه صندلی راحت اطریشی جا گرفت. پیشخدمت مخصوص آفتابه و لگن آورد، آبی به صورتش زد و با حوله خشک کرد، دستی به سیللهای از بناگوش در رفته اش کشید و اجازه داد که دیگران هم بنشینند.

– آقایان، بفرمایید نزدیکتر بنشینید. نایب، شما دو ژاندارم دم در اطاق بگذارید و به هیچکس اجازه ندهید که مزاحم ما بشود.

پیشخدمت خواست قلیان بیاورد، سالار با دست اشاره کرد که برگردد. نایب ژاندارمری پس از دخول به تالار پا جفت کرد و به اذن سالار روی یک صندلی لق لقو نشست.

فرمانفرمای جدید آرام صحبت می کرد و با صدای ضعیفی می کوشید هر کلمه ای را صحیح ادا کند. آنچه در مقدمه بیان کرد برای هیچ یک از شنوندگان تازگی نداشت. اوضاع وخیم کشور، گرانی، قحطی، ناامنی، اینها همه مسائل داخلیست و دولت بر آنها تسلط دارد. اما آشوب و شرارت در این خطه دشواریهایی از نظر سیاست خارجی برای دولت فراهم می آورد. و از این جهت آقای نخست وزیر امر فرموده اند که هرچه زودتر با توسل به کلیه وسایل ممکنه امنیت برقرار شود و به ایشان اختیار تام داده اند.

سالار قد بلندی داشت. کله کوچکی روی شانه های پهن و سینه گشوده و شکم بزرگ و آویزان او لق می خورد. دو حلقه کبود زیر چشم او نمایان بود و سبیلی کلفت و سر تیز به قیافه اش هیبت می بخشید. دکمه های شیروخورشید سرداریش را تا زیر شکم انداخته بود. با وجود این حاشیه ای از پیراهن سفیدش در فاصله کمر شلوار و جلیقه و در حوالی ناف در نتیجه گندگی شکمش دیده می شد. از همین جهت هر وقت از روی صندلی بلند می شد، شلوارش را بالا می کشید و سرداریش را پایین. در اطاق کلاه ماهوتیش را برداشته با آن صورتش را باد می زد. با دست چپ عرق سرد پیشانی و زغره را خشک کرد و بعد با صدای گرفته ای دستور داد:

- حکم می کنم که تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب پانزده دار در میدان جلو دارالحکومه برپا شود و پانزده مجرم به چوبها بسته شوند. هنوز دو رکعت نماز صبح را نخوانده، باید کار انجام یابد.

سالار سکوت کرد. معنای این جملات چنان فشاری در مغز شنوندگان تولید کرد که کله شان داغ شد.

رئیس آتریاد با یک عمل شدید موافق بود، اما پانزده نفر!

- قربان، بنده که این همه اعدامی ندارم. دو نفر متهم به قتل هستند، اما رئیس عدلیه...

سالار نگذاشت حرفش تمام شود.

- سرهنگ، تا فردا صبح پانزده نفر شورشی پیدا کردن چندان دشوار نیست.

- قربان، بنده بدون دستور کتبی و موافقت استاروسسکی اجازه اعدام کسی را ندارم.

- مگر نشنیدید چه گفتم؟ آقای نخست وزیر به بنده اختیار تام داده اند. استاروسسکی چه سگی است. اصلاً معلوم نیست که در ایران باشد. آقای نخست وزیر به من اختیارات تام داده اند. مملکت در خطر است!

تدریجاً صدای سالار بلندتر و آمرانه تر و موهن تر می شد.

– کی گفت که شما اعدام کنید؟ امر کردم پانزده دار برپا سازید. پانزده مجرم به آنها ببندید. پانزده مجرم اعدامی نداریم یعنی چه؟ همه دهاتیها مجرم هستند، آشوبگرند، مال مسلمانان را غارت می کنند. مگر شما هُرْهَری مذهب هستید؟ دیگر چه جرمی از این بدتر؟

گفت و از جا بلند شد. به نایب ژاندارمری دستور داد پیشخدمت مخصوصی را پیشش بفرستد و خود به اندرون رفت. دم درگاه اطاق بار دیگر تکرار کرد.

– عرض کردم، قبل از طلوع آفتاب، پیش از آنکه دو رکعت نماز بگذارم. هر سه شما مسئول هستید. سر نماز منتظر راپرت سرهنگ هستم.

برای سرهنگ قزاق این دیگر نقش تازه ای بود. سرش را دور گردنش می چرخاند، چشمهایش را می بست. به جیبهای فشنگ نشین روی سینه اش دست می کشید و شانه بالا می انداخت، لبخند می زد و غیظ می کرد. با خیلی از فرماندهان درافتاده بود. خود رؤسها هم ازش حساب می بردند. اگر امری به او صادر می شد، وقتی به نظرش قابل اجرا می آمد که با عقل و منطق او جور دربیاید. چه بسا گرفتاری برای خود درست کرده بود، خود را در مخاطره انداخته بود، هرگز تمرد نکرده بود. تمرد را جایز نمی دانست. اما راه و چاه را می دانست، طفره می رفت. حالا این شازده قاجار آمده و می خواهد او را به آدمکشی وادار سازد. نه، این دیگر زیاده از حدی بود که او در شأن خود جایز می دانست. پهلوی خودش می گفت: « ما یکی نیستیم هرچه می شود، بشود. ببینیم آنها ی دیگر چه می گویند. نایب ژاندارمری که این کاره نیست. باید فهمید آن شازده ... گشاد دیگر چه ... می خورد. »

نشستند و جلسه کردند.

سیگارهایشان را آتش زدند، چای خواستند، پرونده ها را زیر و رو کردند. تمام این صحنه را به شوخی گرفتند، جدی نبود. در این دنیای وانفسا، این چه

مسخره بازیست که آدم دولا بشود که دیگران سوارش بشوند. سالار چند صبحی در این شهر بیشتر نمی ماند. بعد دُمش را می گذارد لای پایش و فلنگش را می بندد. گذشته از این خان آردش را بیخته و الک را آویخته.

سرهنگ قزاق تجربه اندوخته تر از دیگران بود. نکند که خان قپی بیاید. هیچکس به او اجازه اعدام نداده. پانزده تا جوجه را هم نمی شود یکجا سر بُرید. می خواهد زهرچشم بگیرد. حتماً همان فردا صبح رئیس عدلیه تعرض می کند و نمی گذارد کسی را اعدام کنند. مگر خود نخست وزیر می تواند یک نفر را اعدام کند. اگر با این نمایش لرها را نمی ترساند، اقلاً اراذل شهر را که سر جای خود می نشاند. شاید صحنه سازی باشد. حتماً صحنه سازی است. وقتی شهر آرام شد، آن وقت تکلیف لرها یکسره می شود. بعلاوه، مگر نه اینکه خود اقرار کرد: «کی گفت شما اعدام کنید؟» به ما چه که شریک جرمش باشیم؟

رئیس نظمیه افکارش در محور دیگری می چرخید. او که رئیس نظمیه است حق دارد فقط مردم را حبس کند و پایشان را در فلک بگذارد و اگر در زندان هم شرارت کردند در سیاهچال بیندازد. بقیه اش با رئیس عدلیه است. او هم آنقدر محافظه کار است که هر لحظه منتظر دستور کتبی از تهران است و همواره یقین دارد که عفو شاه شامل حال مجرم خواهد شد. از این گذشته، او، رئیس نظمیه، با سالار از راه زنش خویشی دوری دارد در مجالس آنسش شرکت داشته، می داند اهل حال است و آدمکش نیست. قضایای ترکمن صحرا امر دیگری بود. او فقط می خواهد مردم نادان را بترساند، بعلاوه، مگر همه اش چندتا زندانی در محبس نظمیه هستند. لازم باشد همین امشب بجز یکی دو نفر چندتا شلاق به پایشان می زند و مرخصشان می کند. با صد دینار و سه شاهی که به او می دهند دیگر آدمکشی نمی توانند ازش توقع داشته باشند. مگر خود خان نفرموده بودند: «همه دهاتیها آشویگر هستند؟» مملکت قزاق و ژاندارم دارد. بروند اشرار خارج شهر را بگیرند و هر بلایی سرشان می خواهند بیاورند. به او چه مربوط است.

نایب ژاندارمری جوانی بود بیست و چند ساله که زبردست سوئدی ها تربیت شده بود. ذاتاً با انگلیسها بد بود. همه این سالارها و محتکرین را با یک چوب می راند. همه شان همدست هستند، شریک دزد و رفیق قافله اند. خبر داشت که خود احمدشاه هم در تهران در انبارهای خود را باز نمی کند و گندم را به قیمت خون پدرش می فروشد. تازه چه کاری از او برمی آید. مگر چند تا ژاندارم دارد؟ همه شان در کوه و کمر جان می کنند و رئیسشان نمی داند آذوقه پس فردای آنها را از چه راهی برساند. او آدم نداشت کسی را بگیرد و به دار آویزد. میرغضبی هم نیاموخته. آنقدر سر همدیگر را بخورند تا جانشان درآید. به او چه؟

هر سه نفر سیگار می کشیدند. پرونده می خواندند. گاهی یکدیگر را نگاه می کردند. لبخند خفیفی می زدند یا یکی می خندیدند، گویی دارند با خودشان پرسش و پاسخ می کنند.

سرهنگ قزاق حوصله اش سر رفت. از جا بلند شد. چند قدمی در اطاق قدم زد. با یک لگد صندلی را که روی آن نشسته بود، پرت کرد وسط اطاق، جلوی پای رئیس نظمیه. رفت روی صندلی اطریشی که جای سالار بود نشست و ادا درآورد.

چشمش به عکس احمدشاه افتاد که به دیوار سمت راست آویزان بود. لعاب قاب ور آمده بود. زیر عکس گل تیره رنگ از زیر قشر گچ تمام دیوار را بیرخت می کرد. سقف اطاق ترک داشت و اشعه آفتاب از فراسوی شیشه های رنگی چشم آدم را می زد. سرهنگ مسخرگیش گُل کرد:

- حکم می کنم که تا فردا صبح... مادر... با ما شوخیش گرفته. بیشرف می خواهد وزیر جنگ بشود. اروای شکمش با سر کچل ما می خواد اوستا بشه، آخه، چرا پانزده تا یک هو...

رئیس نظمیه با صورت گرد و تن و شکم مدورو پاهای کوتاهش وقتی راه می

رفت به مرغ کُرج می ماند. از شاهزادگی قاجار همین را به ارث برده بود که با صدای بم حرف می زد، گویی دارد ادای اجدادش را درمی آورد. بیچاره ادا در نمی آورد. صدایش این ریختی بود. برخلاف سرهنگ قزاق که ناراحت شده بود و عصبانی به نظر می رسید، نظمیه چی آرام و موقر صحبت می کرد.

- موضوع البته بسیار جدی است، اما به تصور حقیر سیاستی در کار است، بنده پسرعموی خود را خوب می شناسم.

سرهنگ زد تو ذوقش:

- اروای دهن، شازده ربقو...

طرز صحبت رئیس نظمیه را تقلید کرد.

- بنده پسرعموی خود را... بلندشو برو پانزده تا از حبسیهایت را ببند به تیر دار. بگذار پسرعمویت سرشان را بخورد. درشتهایش را سوا کن. تو خیلی از این ها داری.

- قربان، جنابعالی به بنده لطف دارید. این است که عرض نمی کنم. اما خان خودشان به لفظ مبارکشان فرمودند: همه دهاتیها آشوبگر هستند. آنچه بنده در اختیار دارم آفتابه دزدند و قاپ باز. البته حضرت سرهنگ توجه فرمودند. وقتی از دهاتیهای آشوبگر صحبت به میان آوردند روی سخن با حضرتعالی بود. نایب شما چرا چیزی نمی گوئید؟

نایب ژانداربری در این فکر بود که پشت پرده چه بازی می شود. مرده شوی همه شان را ببرد. دیگر از لرستان که جایی بدتر نیست، او را بفرستند. اصلاً تبعیدی است و حالا به هیچوجه حاضر نبود آلت دست رئیس نظمیه و سرهنگ قزاق و خان سالار بشود.

اصلاً چرا در این جلسه شرکت کرده بود؟ کار او همین است که دزدهای سرگردنه را بگیرد و تحویل عدلیه بدهد. هر بلایی سرشان می آورند به او مربوط نیست و نمی فهمید که سالار چرا او را به این تالار راه داده.

اگر اختیار در دست خودش بود می دانست چکار کند. دار خیلی خوب چیز است، اما نه برای این فلک زده ها که نا ندارند آه بکشند. خیلی کسانی بودند که می ارزید تنه شان را بدار بیاویزند. تصمیم گرفته بود در این جلسه اصلاً حرفی نزنند. از وقتی او را از مرکز تبعید کردند پشت دستش را داغ کرد که بیخودی حرف زیادی نزنند. اما اصرار رئیس نظمیه که او هم عقیده اش را اظهار کند، باعث شد که جرأتش بر عقلش چیره شود.

- اگر جسارت نباشد، اعدام بدون محکمه و حکم قاضی قانونی نیست...  
سرهنگ قزاق همیشه دلش به حال این جوان بی تجربه می سوخت. اگر می توانست چنان تو دهنش می زد که برق از چشمش بیپرد. نگذاشت حرفش تمام شود.

- نایب، بس کن. اگر راست می گویی این فضلها را به خود سالار بفروش تا حقّت را کف دستت بگذارد. آن وقت یک دار دیگر هم برپا می شود.  
نایب باز خواست چیزی بگوید.

- اصلاً به تو مربوط نیست. تو که ژاندارم نداری. حبسیت کجا بود؟ از کجا مجرم پیدا کنی؟ از این گذشته تو یکی می گویی دیگران صدتا رویش می گذارند و بدبخت می کنند.

هدف اشاره به سخن چینی رئیس نظمیه بود. وی به روی خود نیاورد و چنان وانمود کرد که گویی موضوع را درک نکرده.

- صحیح است. وظیفه اصلی به جناب سرهنگ تعلق می گیرد. آشوبگران در خارج شهر هستند و آنها را باید به دار آویخت.

این نظر قطعی رئیس نظمیه بود. سرهنگ قزاق برگ تازه ای به زمین زد.  
- به این آسانی که حضرت والا تصور می کنند نیست. دهاتیها هم به این بی کسی که خیال می کنند نیستند. صاحب دارند. مالکین در تهران نشسته اند. حامیشان هستند. خوب می خواهی گلیمت را از آب بیرون بکشی! خیلی حقه

ای! اینجوری نمی شه...

مدتی با هم کلنجار رفتند. نایب ساکت بود. به بحث پرداختند، کار به مجادله کشید، به هم بد گفتند. دشنام دادند. نایب ژاندارمری میانجیگری کرد. آنها را آشتی داد. بعد هر دو متقاعد شدند که خان جرأت نخواهد کرد بدون بررسی و بازرسی و محکمه و حکم محکومیت کسی را به دار بکشد. چنین وانمود کردند که برپا ساختن پانزده دار و گرفتاری پانزده مجرم و بستن آنها به چوبه دار به قصد ترساندن اهالی بروجرد است و نه اعدام پانزده بیگناه. تمام این تمهیدات فقط به منظور ترساندن مردم است ولاغیر.

آنها موافقت کردند پانزده دار در میدان جلو دارالحکومه برپا کنند و سرهنگ قزاق حاضر شد ده دهاتی را از میان کاروان گرسنگان که رو به بروجرد سرازیر بودند بیاورد. رئیس نظمیه قول داد پنج زندانی را که دل و جرأت داشتند و از تماشای چوبه دار نمی هراسیدند، در اختیار قزاقخانه بگذارد. نایب مأمور شد دنبال عمله و تیر و تخته و بیل و کلنگ برود و همان شبانه رئیس عدلیه را از آنچه بر آنها گذشته مطلع سازد.

صبح روز بعد که سالار قبل از طلوع آفتاب در دارالحکومه سجاده افکند، نماز می گزارد و تسبیح می گرداند و قرآن می خواند و دست رو به آسمان عبادت می کرد، بیش از سی عمله تحت نظر قزاق و پاسبان در میدان، زمین سفت را می کندند و چوبه ها را برپا می ساختند و هر وقت سالار پس از گرداندن یک دور تسبیح سر می کشید، می توانست از میان ارسی وسطی دارها را ببیند و متعجب بود از اینکه چرا طنابها آویزان نیستند. سالار چندین بار با قرآن فال گرفت، صفحه ای را می خواند و آنگاه به سر صفحه که یا «خوب» یا «بد» نموده می شد، نظر می انداخت. یکی دو مرتبه «بد» آمد. اما نحسی با متن توافق نداشت. دم در پیشخدمت مخصوص دست به سینه ایستاده بود.

هیچ کس نمی داند که آیا پس از فال با کلام الله تصمیم به آدمکشی گرفت و

یا اینکه طرح این مجازات اعدام را در راه ریخته و از روی فال بعد از نماز تعداد مجازات شوندگان را تعیین کرد.

با پیراهن و زیرشلواری سفید از سجاده برخاست، عبا بر دوش افکند، پای آیینه رفت، با دو دست سبیلهایش را تاب داد. لباس پوشید، یکی دو بار سرداریش را به پایین و شلوارش را بالا کشید تا شکمش را بپوشاند، چند فحش به خیاط و پیشخدمت داد. بار دیگر دستی به سبیل کلفتش کشید، از جیب بغل شانه کوچکی درآورد و موهای روی لبش را صاف کرد. چند تا موی سیاهی را که سر طاس او را خط خطی می ساخت، شانه زد و به ایوان رفت.

تمام این حرکات به حدی ساده و بی واهمه صورت گرفت که حتی پیشخدمت مخصوص نیز یقین حاصل کرد که امروز خون از دماغ هیچکس نخواهد ریخت.

پانزده هیکل وازده و تو سری خورده به چوبه ها بسته شده بودند. محافظین جز سه صاحب منصب قزاق و نظمیه و ژاندارمری سربازان سواری بودند که همراه سالار از تهران آمده بودند. یک نفر میرغضب کارکشته که با سالار در ترکمن صحرا تجربه اندوخته بود جزو ملتزمین رکاب بود. مرد که کلاه پخ پخی به سر داشت و پیش سینه چرمیش را زیر بغل می گرفت.

به محض ظهور سالار در ایوان به فرمان سرهنگ همه خبردار ایستادند شیپورزن ورود او را به همه اطلاع داد. جز ضجه عده ای زن و بچه که قزاقها و سربازان مانع از حرکت و هجوم آنها به سوی سردار و دارالحکومه می شدند، از هیچ کس صدایی در نمی آمد.

دقیقه به دقیقه بر شماره مردم تماشاچی و مضطرب افزوده می شد، گرسنگان می شنیدند که حاکم از تهران آمده و بزودی غله به نانوا جماعت خواهد داد و نان ارزان و نعمت فراوان خواهد شد. خبر مثل برق در شهر پراکنده شد. غلامان تلگرافخانه مژده به مردم می دادند. آن به آن همهمه، خطر افزاتر

می شد. وقت تنگ بود و سالار نمی دانست چرا طناب به دارها آویزان نیست. آفتاب درشت از تاج درختان چناره پایین می خزید.

از همان ایوان سالار اشاره ای به سرهنگ کرد و او را پیش خود خواند. صاحب منصب اخم کرده بود. هراس داشت. لبخند سالار به علامت تشکر از فراهم ساختن مقدمات اجرای حکم، او را بیشتر به غیظ وا داشت. در قیافه خان هیچ اثری از عفو و اغماض دیده نمی شد. با لحنی آمرانه از سرهنگ پرسید:

– پس طنابهای دار کجاند؟

فرمانده قزاق یکه خورد. به تته پته افتاد. با چنان اعجوبه ای هرگز روبرو نشده بود. اقلأ این دقیقه آخر می توانست او و یارانش را از دلهره خلاص کند و بگوید: « سیاستی در کار است. ناراحت نباشید. » اما نه، ظالم بیحیا خودش را گرفته بود. سرهنگ هرچه خواست خودداری کند، نتوانست. از دهنش پرید:

– فرمودید پانزده دار و پانزده مجرم. بنده که میرعضب شما نیستم...

دیگر فرصت نیافت نفرتی را که از این جلاد در دل داشت ظاهر سازد. چیزی نمانده بود تف به صورتش اندازد و بگریزد.

– اگر تا پانزده دقیقه دیگر که به میدان می آیم، طنابها به دارها آویزان نباشند، به جرم تمرد می دهم توقیفشان کنند. هر چه دیدید از چشم خودتان دیده اید. بروید!

سرهنگ عقب گرد کرد و رفت. به شاهزاده قاجار، رئیس نظمیه، دستور داد طناب به دار آویزد و خود سوار شد و قبل از آنکه استاروسسکی از ایران اخراج شود و کمیسیون وحدت نظام ایران زیر فرمان ژنرال انگلیسی تصمیم بگیرد، خود را به تهران رساند و بعداً اسم او در ردیف کسانی آمد که قبول نکردند صاحب منصبان ایرانی فقط تا درجه سلطانی ترقی کنند. خبر خودکشی او هیئت وزیران را وادار به استعفا کرد.

سالار از سرسرا پایین آمد. زیر سردر کاشیکاری ایستاد و مظلومان را برانداز

کرد. نفر اول آقا موچول بود. کلاهی بر سر نداشت، موهای سرش را از ته زده بودند. لبش ترک برداشته بود. شال سبزی به کمر داشت. ذکر می خواند. حرکت لبها تند انجام می گرفت. گاهی سرش را به راست و چپ می گرداند. گویی گردنش درد می کند. خیلی نزار بود. از مرگ فاصله ای نداشت. اگر چند ساعت دیگر او را به همین حال می گذاشتند، دیگر احتیاجی نبود حلقه طناب را به گردنش ببندازند و این تن لاغر را بالا بکشند. توان نداشت به سالار نگاه کند.

نفر چهارم بابا بود با صورت خاک آلود و لبهای خشک و آویزان، گرسنه و تشنه. قبایش پاره بود. خیره به سالار نگریست.. اگر زبانش یارای حرکت داشت عجز و لابه می کرد. برای خودش چیزی نمی خواست سر او را همانجا ببرند، آقا موچول را ببخشند. دخترش آبستن است. به بچه توی شکمش رحم کنند. سالار فقط چند ثانیه ای نگاهی به او انداخت. از پیشش رد شد و به تماشای دیگران پرداخت. رئیس نظمیۀ دو قدم عقبتر از او می آمد. گاه نزدیکتر می رفت، مثل اینکه می خواهد چیزی تنگ گوش سالار بگوید، اما پسرعمو به او فرصت نمی داد. میان مجرمین جوانهایی بودند که تازه پشت لبشان سبز شده بود. مردانی که خیره به سالار نگاه می کردند. خان دستور داد تا چشمهای آنها را ببندند. بعد رفت رو به جمعیت که به تماشا آمده بودند. می خواست برای آنها نطق کند که اینها آسایش مردم را سلب کرده اند و آذوقه مسلمانان را غارت می کنند و خونشان حلال است. اما چند کلمه نگفته جیغ زنی توجهش را جلب کرد. آلوده به خاک و گل، با چشمهای سیاه زلفهای مشکی او هنوز زیبایی خود را از دست نداده بود. چادر از سرش افتاده بود. دستهایش را بسوی سالار بلند کرد و چون سربازها و قزاقها دیدند که خان نگران زن است به تصور اینکه دلش رحم آمده وی را رها کردند.

قشری از شهوت چشمهای سالار را تار کرد. در نظرش زنی را دید لُخت، عشوهِ گر، کمر باریک، نرم، هیجان آور، فتنه ساز، شوسته و روفته، مانند هلوی

پوست کنده، اشتها آور، دستمالش را از جیب درآورد، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

زن خود را به پای سالار انداخت:

- رحم داشته باش، قربانت بروم. پدرمو و شوهرمو ببخش.

زن ناله. می کرد، اشک می ریخت، زار می زد و همه اش قربان و صدقه خان می رفت.

از او پرسید:

- اسمت چیه؟

- زیور.

- اهل کجایی؟

- اهل ده بالا.

- لری؟

- قربان، مسلمانم.

خان پیشخدمت مخصوص را صدا زد. دستور داد زیور را به اندرون ببرند و به منیژه خانم بسپارند. دو نفر لر همراه پیشخدمت زیور را به خانه های درون کوچه سقاخانه رساندند.

جمعیت تماشاچی تکانی خورد. همه راه افتاد. ضد و نقیض. به ناموس مردم دست می اندازند. چه مرد رحیمی! دلسوز! دسته دیگر معترض بودند. معصیت می کنند. مجازات زانی سنجباران است. تا زن را دید دلش نیامد به ناله هایش اعتنا نکند. چیزی به گوش سالار خورد که ناراحتش کرد. از شمشیر شمر صحبت بود. دستپاچه از جمعیت رو برگرداند. مردم صلوات فرستادند. دم گرفتند: «یا حسین! یا علی! وا مسلمانا!» سالار قدمش را تندتر کرد.

دم پله های سرسرا برگشت به طرف رئیس نظمیه و با دست به گلوی خود اشاره کرد و گفت:

- چهارتا چهارتا بشمرید و تمام کنید. دست به کار شوید.

- پسرعمو، حوصله کنید! سرهنگ سوار شد و رفت. نایب هم داره زه می زنه.

- برو، حکم حکم است. اطاعت کن. من هستم.

اول از همه آقا موچول را به دار کشیدند. نوبت به بابا رسید. وقتی طناب را از دور کتھا و کمر او باز کردند، به زمین پهن شد. نایب نگذاشت او را به دار بکشند. نفر بعدی جاهل مرد سربرهنه ای بود که به ظاهر عمامهٔ سبزش را از سرش ربوده بودند. شال سبزش هنوز به کمرش بود.

کسی از میان جمعیت فریاد کشید:

- شمشیر شمر در خانه سالار است. دارند با آن سر اولاد پیغمبر را می برند.

مردم فریاد زدند:

- یا امام حسین!

صف قزاقها را که نمی گذاشتند جمعیت به دارالحکومه هجوم کند شکستند. سربازان سوار مردم را با شمشیرهای تخت تاراندند.

در این حیص و بیص رئیس نظمیه سراسیمه به تالار جست و گفت:

- سالار، بس کنید. دو نفر را به دار کشیدیم. نایب دیگر نمی گذارد. با هفت تیرش دارد میرغضب را تهدید می کند.

پشت سر او میرغضب با آستینهای بالازده، پاچه های ورمالیده و چشمهای برافروخته، عرق از پیشانی روان، پرید وسط اطاق.

- قربان، نایب می خواد منو بکشه.

سالار دیگر فرصت نکرد جواب بدهد. جمعی از پله ها بالا آمدند، پشت در تالار سر و صدا هر آن بلندتر و به داد و فریاد تبدیل می شد.

کسی مردم را آرام می کرد. در باز شد و رئیس عدلیه به تالار آمد. همه سکوت کردند. حتی سالار.

او توانسته بود بدون اجازه سالار با سرنگون کردن دارها به کمک چند

ژاندارمی که در بروجرد حضور داشتند غائله را بخواباند.  
میر غضب را توقیف کردند. او را قاتل شمردند.



منیژه خانم سه اطاق سمت جنوبی اندرون را به سالارنیا که دیگر همه او را پس از چند هفته دکتر خطاب می کردند، واگذار کرده بود. مدخل آن توسط راه پله از همان حیاطی بود که در آن سالاریان و اهل و عیالش منزل داشتند. دو اطاق و یک صندوقخانه در اختیار حسین سالارنیا بود. در پنجدری که درهای آن رو به بیرونی باز می شد، پرده های کلفت مخمل سرخ که کجکی آنها را از سقف به گل میخ با چند منگوله قرمز بسته بودند از دخول پرتوی خورشید جلوگیری می کردند.

اندرون یک حوض بیضی شکل داشت با ماهیهای قرمز و دور آن چهار باغچه قرار داشتند، پر از چنار و گل محمدی و گلدانهای بزرگ یاس و نارنج که در تابستان از حوضخانه زیر تالار بیرونی به همه حیاطها منتقل می شدند. از پنجدری رو به بیرونی نگاه را حوض مربعی شکل با شمشادهای بزرگ جلب می کرد. این بیرونی جولانگاه بابا بود که باغچه ها را آب می داد و یا با درختان ور می رفت.

زینت اطاق در عرض بیست سال، از زمان ورود سالار به بروجرد، هیچ تغییری نکرده بود و اصلاً تجدید در این خانه و اطاق راه نداشت. خود سالار هم سالها در این دو اطاق و نصفی زمینگیر بود، از زمانی که در تهران فلج شد و دیگر نتوانست سر کار برود. سالار و، و به تبعیت او منیژه خانم، عقیده ای به تغییر و تحول نداشتند. خدا از روز اول دنیا را مطابق میل خود آفریده تحویل بندگاناش داده بود و آدم باید به همان صورت اول ترکش کند.

در طاقچه های اطاق چند لوله و چراغ پایه بلند زنبوری و آینه قدی و

گلدانهای چینی جورواجور گذاشته بودند. گویی در عرض بیست و چند سال کسی به آنها دست نزده بود. فقط برای راحتی دکتر میزی در گوشه ای گذاشته بودند و در گوشه دیگر تختخوابی و دو صندلی و روی میز چند کتاب پزشکی به زبان انگلیسی بود که سالارنیا گاهی به آنها نگاه می کرد و در گنجی ای سی جزو قرآن با جلد های ترمه ای که از دوران اقامت سالار در این سه اطاق باقی مانده بود.

بابا داوطلبانه خدمت دکتر حسین سالارنیا را به عهده گرفته بود. رختخوابش را جمع می کرد، آفتابه لگن برایش می آورد. تیغ صورت تراشی اش را تمیز می کرد. لباس چرکش را به اندرون می برد. طاس و مشرب و بقچه رختش را به حمام سر خانه و پیغامهای او را به این و آن می رساند. بابا در همان صندوقخانه نهار و شامش را می خورد و گاهی هم همانجا می خوابید. همیشه مراقب بود «آقا جان» به کجا می رود. برای بابا هنوز هم اسم دکتر حسین سالارنیا «آقا جان» بود که بغلش می کرد. ک ی از او دیدن می کند، چه کسی زیر پایش می نشیند و او را - به زعم بابا - از راه در می برد. پیرمرد در عرض بیست سال دستهای همه این آقایان و خانمها را خوانده بود. از هرزگیهایشان، بدمستیهایشان، از دروغ و دغلبازیهایشان خبر داشت و در گذشته، زمانی که دفترهای سالار زیر دستش بود، از کلاهبرداریهایشان هم کمابیش بویی برده بود در صورتی که حضرات او را باباشملی می دانستند که هر را از بر تمیز نمی دهد. پیرمرد می دانست که سهم حسین از میراث به شرط آنکه در وصیتنامه دست نبرده باشند تا موقعیست که در اروپا درس می خواند و به محض اینکه برگشت دیگر چیزی به او تعلق نمی گیرد. از سید عبدالرحیم سالارفش هرگونه تقلبی برمی آید. از این جهت دلواپس بود مبادا لاشخورها، و در رأس آنها خان و منیژه خانم که مانند اژدها سر گنج نشسته بودند، «آقا جان» را فریب دهند و او را از رفتن به فرنگ باز دارند و از حش محروم کنند.

از کسانی که به این اطاق آمد و شد داشتند یکی سید عبدالرحیم سالارفش بود و دیگری آقای اهمیت. اینها هرکدام ساعتها با او تک تک خلوت می کردند و همه اش تا آنجا که به گوش بابا می خورد صحبت از ارث و میراث بود. گاهی هم عزت الملوک پیش «برادرش» می آمد. با هم انگلیسی صحبت می کردند و بابا هیچ چیز نمی فهمید.

بابا همیشه هر وقت در خانه مشغول کار بود، دور و ور «آقا جان» می گردید و وقتی هم از خانه بیرون می رفت، هوای او را داشت. دکتر برای بابا همان کودکی بود که دور حوض می گشت و می بایست جانش را حفظ کرد.

طولی نکشید که برای سالارنیا هم بابا همان مرد دهاتی شد که در بچگی قلمدوشش می شد و با ریش قرمزش بازی می کرد. گاهی گذشته در می می تار، برق وار، خودی نشان می داد و تصویرهایی نمودار می ساخت. شمشادهای دور حوض حالا بلندتر بودند، بارورتر و با شاخه های کلفت تر، برگها سیاه تر می نمودند. بابا دور حوض دنبالش می گردد. در تابستان او را محکم می گرفت و اجازه می داد که روی پله با آب بازی کند.

صبح زود قبل از طلوع آفتاب دکتر حسین سالارنیا اذان پیرمرد را می شنید و آنگاه به رسم دوران مدرسه دم در باز نفس عمیتی می کشید و کمی جست و خیز می کرد، می دید که بابا در همان چارطاقی جلو اطاقش، دم در بیرونی، روی حصری چمباتمه زده و ذکر می خواند و یا از اطاق مجاور صدای صلوات او را می شنید. یاد ایام کودکی افتاد که کیف می کرد وقتی ریش قرمز بابا تکان می خورد. همین پیرمرد بود که اغلب سر جانماز با تسبیحش فال می گرفت و سجده اش مدتی طول می کشید.

یک روز که طرفهای غروب دم حوض مربعی شکل حیاط بیرونی ایستاده به ماهیهای قرمز نگاه می کرد و از پیچ و تاب موزون آنها لذت می برد یکهو منظره بابا در هفده هجده سال پیش جلو چشمش پیدا شد.

- بابا، دستم را می گیری که توی حوض آب بازی کنم؟  
 به بابا دنیا را بخشیدند. آب چشمه‌هایش را گرفت. هیچ چیز ندید.  
 - آقا جان، یادتان می آید؟  
 سالارنیا دست گذاشت روی گردن بابا، او را به خود چسباند و پرسید:  
 - بابا، مادر مرا دیده بودی؟  
 گویی یکی نامردانه چنگ انداخت و دل او را از سینه بیرون کشید و چلانند.  
 نفشش داشت بند می آمد. از سالارنیا جدا شد و رفت روی پله نشست.  
 سالارنیا دید که رنگش پریده است. نبضش را گرفت. گرمپ گرمپ می تپید.  
 - چته بابا، چته؟  
 - هیچی، آقا جان، گاهی سرم گیج میره، چیزیم نیس.  
 بابا سرش را بلند کرد. دست آقا جان را گرفت. از جا بلند شد و گفت:  
 - آره، دیده بودمش.  
 - چطور شد که مرد؟  
 بابا زد به گریه، هق هق می کرد.  
 - نمی دونم، والله نمی دونم. توی این خانه بوده، اما توی این خانه نمرده...  
 چنین به نظر سالارنیا آمد که این پیرمرد چیزی نمی داند. اعصابش هم  
 ضعیف است، نباید سر به سر او گذاشت. پرسش هم بیخودی بود.  
 هیچکس از مرگ مادر او خبر دقیقی نداشت به او بدهد.  
 از گذشته بابا نه سید عبدالرحیم سالارفش خبری داشت و نه آقای اهمیت.  
 سید عبدالرحیم توصیه می کرد کنجکاو نباشد. از این دهاتیها زیاد به این خانه  
 می آمدند و می رفتند. ریش درویش را خراشیدن و نمک پاشیدن نه رسم انصاف  
 است. آقای اهمیت هیچ جا در پرونده ها اسمی از بابا ندیده بود و سالارنیا را  
 مطمئن می ساخت که در دادگستری هیچ جا اسمی از او نبرده اند. درباره روز  
 ورود سالار به بروجرد شاکی فراوان است. نه یادش نیست، اسمی از بابا اهل ده

بالا خوانده باشند. دیگران همه بویی برده بودند که ارتباطی بین بابا و زیور هست. بی انصافی می دانستند دل پیرمرد را بشکنند. حدس می زدند. کی یقین داشت؟ حتی گفته می شد که بابا پدر زیور است. مگر نه اینکه روز دارکشی به این خانه آمد. بابا هم خودش می گوید همان روز دخترش را گم کرد و دامادش را کشتند. اما کی می توانست ثابت کند؟ زیور هرگز به این خانه برنگشت.

صحیح است که بابا چند ماه پس از آن روز کذائی پایین خانه آمد و زیر دست میرزا ابوتراب شاگردی کرد و همه جا سراغ دخترش را می گرفت که گویا مدتی در این خانه بسر برده و بعد غیبش زده بود. همه به بابا می گفتند: «توی این خانه هرچند وقت یک بار کلفتهای جورواجور، خوشگل و زشت می آمدند و می رفتند. کی می داند کدام دختر تو بوده است. بچه شیرخوار هم یکی در این خانه بزرگ نشده است. این را که خود بابا بهتر می داند.» بعلاوه، کلفت و نوکرها هر چند ماه یک بار عوض می شدند. تنها خوشقدم باجی باقی مانده بود. چون کسی را نداشت. خانه زاد بود و جزو اثاثیه این دستگاه بشمار می رفت. گاهی در خانه سالارزاد بود و زمانی در خانه سالاریان. زرخرید سالاریها بود. او را نمی توانستند بیرونش کنند. دلشان رحم می آمد. بچه اش در حوض چهارگوشی بیرونی افتاد و آخر شب نعشش را از روی آب درآوردند. شوهرش حاجی سرور روز بعد فرار کرد....

سید عبدالرحیم از مراوده با سالارنیا منظوری داشت. مقصودش این بود که او را به هواداری تقسیم ارث تشویق کند. سید همه جور بند و بست داشت. از خود تهران هم برایش خبر می آوردند. می دانست که سالارنظام در محاضر تهران معاملات کلان کرده و اگر قرار شود که ماطرک سالار میان اخلافش در بروجرد تقسیم شود باید تمام دارایی سالارنظام، چه آنچه در تهران و چه آنچه در بانکهای خارجی است، به تساوی و به نسبتی که شرع و عرف معین کرده میان همه پخش بشود؛ مگر سرمایه گذاری از در آمد دارایی همه ورثه نبوده است. این

نکته را به زبانی ساده به این پسرک بی تجربه از فرنگ برگشته حالی کرد و اگر آنقدر مثل خان داداش، جناب آقای سالارنظام، از حل مشکل طفره زد آن وقت ضروری است به او فهماند که برادری او به چه صورتی است. صحیح است که به او حقی، تا زمانی که درس می خواند می رسد. اما این زمان که محدود نشده. سالارنیا می تواند بگوید بیست سال دیگر هم باید درس بخواند و هر چند سال که رشته تازه ای را شروع می کند مخارج هنگفت تری به او تعلق می گیرد. این را باید به این آقازاده آموخت. سید تمام شیلی و پیلی سالار را از بر خوانده بود. خوب می دانست که وقت تنگ است. عمر این هیئت وزیران دوامی نخواهد کرد. نخست وزیری باید زمام امور را در دست گیرد که بتواند انتخابات مجلس را روبراه کند و قرارداد با متفقین را به تصویب برساند. در هیئت وزیران آینده وزارت آقای سالارنظام حتمی است.

اینها نکته هایی بود که برای سالارنیا تازگی داشت. هیچ نمی فهمید که سقوط هیئت وزیران و آمدن نخست وزیر جدید چه ارتباطی با او دارد و برای چه لازم می آید که در همین دو سه ماهه تا خان داداش در بروجرد بسر می برد مسئله تقسم ارث حل شود.

- چطور شما متوجه نکته اساسی نیستید و به گنه مطلب پی نمی برید؟ بنده اول از شما سئوالی دارم. جنابعالی، آقای دکتر، چه تصمیمی دارید؟ می خواهید در ایران باشید و یا به انگلستان برگردید؟

- راستش را بخواهید، این را خودم هم نمی دانم. بنده بسیار مایلیم برگردم. در وهله اول حتم داشتم که بزودی برمی گردم. دو سال دیگر کارم تمام می شود. خان داداش توصیه می کنند که ادامه تحصیل دیگر ضروری نیست. از این گذشته، برگشت به انگلستان در زمان جنگ دشوار است روایت نمی دهند. مگر اینکه دوستان خان داداش کمک کنند و روایت بگیرند.

مسلم است که سالارنیا، به دستور خان داداش، هیچ اشاره ای نکرد به اینکه

هنوز تحصیلش تمام نشده و اجازه ندارد خود را دکتر بنامد.

سید عبدالرحیم در جواب گفت:

- البته صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

هر دو خاموش شدند. هر یک منتظر بود بداند که دیگری چه پندی می تواند بدهد و چه حقیقت پنهانی را می شود کشف کرد. حسین سالارنیا ساده تر بود و هر چه در دل داشت بی پرده بیرون می ریخت، غافل از اینکه با مرد رندی روبرو است که حاضر است برای یک دستمال قیصریه را به آتش بکشاند.

سید قوطی سیگارش را پر از تونون و برگ از جیب کت بیقواره اش درآورد. سیگاری پیچید. آن را با لب تر کرد. خواست به سالارنیا بدهد. وی میل نداشت. سید بعد از آنکه چند پک محکم زد چنین ادامه داد:

- بنده جسارت نمی کنم در کار شما و جناب آقای سالارنظام خان داداش حضرتعالی فضولی کنم. اما اجازه فرمایید به مسئله ای اشاره کنم که دانستن آن برای شما شاید لازم باشد. البته این مطلب را هیچکس جز من و بابا، آن هم به شرطی که حافظه اش یاری کند، نمی داند. اسنادی هم در دست نیست. یعنی سندی البته وجود دارد که جناب اخوی گرامتان ضبط کرده اند و احدی به آن دسترسی ندارد. حقی که مرحوم سالار برای شما از ماترک خود معین کرده اند فقط تا موقعیست که درس می خوانید. پس از آن دیگر هیچ حقی از میراث به شما تعلق نمی گیرد...

- درست نفهمیدم، نمی فهمم.

- یکهو یاد توصیه خان داداش افتادم: لازم نیست به کسی بگوئید که درستان تمام نشده.

- پس درس تمام شده و لازم نیست به لندن برگردم. خوب در این صورت تحصیل که نمی کنم سهمی هم از ارث نمی برم.

- آقای دکتر، سعی کنید تا در این شهر هستید میراث آن مرحوم تقسیم

شود. بنده دیگر عرضی ندارم. مثلاً اگر شما بگوئید تا بیست سال دیگر باید تحصیل کنم، آن وقت خان داداش باید مخارج بیست سال شما را یکجا، موقع تقسیم ارث، به شما بپردازد. اما اگر در ایران بمانید، هیچ سهمی نمی برید. چند کلمه دربارهٔ دوست خان داداش هم بگویم. البته که مقصود مستر گاردنر است. به این دوست انگلیسی برادر تان اطمینان نکنید.

- چه عرض کنم. هزاران دلیل هست. به بنده چه که فضولی کنم و افراد یک خانواده به این صمیمی را به جان یکدیگر بیندازم. شما خودتان بهتر می دانید که خارجی جماعت تا صد دینار از کسی نگیرد، یک شاهی به کسی نمی دهد.

- آقای سالارفش، کمی روشنتر صحبت کنید. من از این کلمات مرموز شما چیزی سر در نمی آورم.

نزدیکهای ظهر روز جمعه بود. معمولاً اهل خانواده، تا موقعی که آقای سالارنظام در بروجرد بود، همه با هم در سفره خانه کنار تالار بالای حوضخانه ناهار می خوردند. سفره بزرگ چرمی پهن می کردند. بابا با آفتابه لگن دم در می ایستاد. همه دستهایشان را می شستند و سر سفره می رفتند. صحبت سالارفش تمام نشده بابا خبر آورد که آقای اهمیت تشریف آورده اند. پس از سلام و تعارف، سالارفش به عذر اینکه باید پیش از ناهار خوری سری به خانه اش بزند، برخاست و رفت.

آقای اهمیت گفت:

- جا، الحق و زهق الباطل.

- همینطور است که می فرمائید.

گفت و رفت.

سالارنیا و آقای اهمیت تنها ماندند.

رئیس دادگستری یکدست لباس خوشدوخت، طبق آخرین مُد، با شلوارهای گشاد و کت دو دکمه ای و سرشانه های پهن لایه دار تنش بود. کراوات و

دستمال جیبی شاهد خوش سلیقگی او بودند. نگاهی به قیافه گرفته سالارنیا انداخت. دستی به کمرش کشید، آخ گفت، و هنوز روی تخت خواب ننشسته، پرسید:

- افسرده تان می بینم؟

- نخیر، چیز تازه ای نیست.

- چرا! چرا! این سید بدذات خیال شما را ناراحت کرده است. ید طولایی در شیطنت دارد.

- آقای اهمیت، ببخشید که من بدون مقدمه از شما سئوالی می کنم. این مستر گاردنر کیه که آقای سالارفش هر بار با ذکر اسم او نیشی به منیژه خانم و اهل خانه می زند؟

آقای اهمیت که اهل تفکر و تعمق بود، و بیهوده اسیر احساسات و عواطف نمی شد، فوری دریافت که غمگینی سالارنیا از کجا آب می خورد. خودش یک بار در زندگی گول عشق را خورد و حلقه بندگی را به گردن گرفته. معلوم می شود که این خانزاده خیلی احساساتیست.

او از روی گفته های عزت می دانست که سالارنیا هنوز تحصیلاتش تمام نشده و پزشک نیست و لقب دکتری به او تعلق نمی گیرد، از این جهت هرگز او را «دکتر» نمی نامید. سئوال او موجب حیرتش نشد. لبخندی زد. ابروهایش را درهم کرد، چین بر پیشانی انداخت. عصایش را چند بار به کفش براقش زد و گفت:

- می بینم که سید باز هم موش دوانده. بنده جواب قطعی به شما نمی توانم بدهم. این آقای گاردنر را هم هرگز ندیده ام. عزت الملوک او را بهتر می شناسد. اما آنچه از خارج و از مخدره شنیده ام - در دروازه را می شود بست، دهن مردم را نمی شود بست - می گویند که ایشان یار و یاور و مشیر و مشار آقای سالارنظام هستند. در چند ماهه اخیر میان مردم از یک معامله ارزی حرفها زده

می شود. از ماهیت آن چیزی نمی توانم بگویم. بنده وقتی اطلاعی می دهم باید متکی به سند و دلیل باشد از روی بخار معده وِ نمی زنم. در پرونده های دادگستری علیه مرحوم سالار و افراد دیگر این خانواده اتهامات فراوان هست. تازه به آنها هم باید رسیدگی کرد. شاید بشود روزی پرونده ها را به شما ارائه داد. اما تا از شما اطمینان حاصل نکنم که چیزی بروز نخواهید داد، عرض نخواهم کرد. مستر گاردنر هیچ پرونده ای ندارد.

- هرچه آدم بیشتر در این خانواده می ماند گم و گورتر می شود. هر یک به زبانی آدم را از راه در می برد.

- بنده هیچ در این فکر نیستم که شما را گمراه کنم. اگر نصیحت مرا می شنوید چمدانتان را ببندید و رخت خود را از این مهلکه بیرون بکشید. در نظر داشته باشید که من باید روابط حسنه خودم را با جناب آقای سالارنظام حفظ کنم. به شما که می توانم بگویم. در انتخابات آینده بنده نامزد خواهم بود و به کمک آقای سالار نظام احتیاج دارم.

- مگر ایشان خودشان کاندید نیستند؟

- نخیر، برای ایشان شغل بهتری در نظر گرفته شده.

- از حالا معلوم است که شما از بروجرد انتخاب می شوید و خان داداش مثلاً استاندار می شود؟

- شما زیاد کنجکاو می کنید. بنده عرض کردم که مسترگاردنر را اصلاً در عرم ندیده ام. اما متوجه هستید که عزت او را خوب می شناسد و او زن باهوشی است و زبان انگلیسی را هم خوب می داند.

آنچه باید گفته شود، گفته شد. هر دو خاموش شدند و در فکر فرو رفتند. سکوت عذاب دهنده بود. به نظر آقای اهمیت زیاده تر از این نمی شد اسرار هویدا کرد. بابا به کمک آنها رسید.

در سفره خانه، روی سر بخاری، یک آیینۀ قدی با قاب آب طلا و در سمت

راست، به دیوار، یک عکس حضرت امیرالمؤمنین زینت اطاق را تشکیل می داد. بوی ته چین و خورش قرمه سبزی و عطر منیژه خانم و دوا های جورواجور سالاریان که قطره قطره پیش از غذا می خورد، فضا را پر کرده بود.

سر ناهار ننشسته از شکار پلنگ در مازندران و انگشتر نادر شاه و دل درد و تنزل ریال و پیشرفت نازیها در روسیه صحبت بود و آقای اهمیت همه اش اقلأً برحسب ظاهر در این فکر بود چگونه چهارزانو سر سفره بنشیند که اطوی شلوارش خراب نشود.

در ضمن اینکه منیژه خانم با کفگیر ته چین به این و آن تعارف می کرد، سالارنظام اشاره به نامه ای کرد که یکی از افراد خانواده، بی آنکه اسمی از تقسیم ارث بیاورد، به سالارنیا نوشته و او را به ایران آورده است. صدر خانواده بیخیال و بی اشاره به کسی این مطب را فاش کرد، اما روی سخن با سالارنش بود و همه فهمیدند که مقصودی داشته و می خواسته است بفهماند که فرستادن این نامه هم باید یکی از شیطنتهای او بوده باشد.

سالارنش هم تروچسب تیری پرتاب کرد و در نتیجه رنگ صورت آقای وکیل مجلس تا بن گوش سرخ شد.

- راجع به تنزل ریال حتماً آقای سالار نظام وکیل محترم مجلس شورای ملی اطلاعات بیشتری دارند. ممکن است از لحاظ مصالح مملکتی صلاح ندانند در این باره چیزی بگویند.

لقمه ها در دست، همه بی حرکت ماندند. چشمها همه به سالارنظام دوخته شدند. در یک لحظه خاموشی محض سایه انداخت. نه صدای کارد و چنگال و نه صدای قاشق و بشقاب شنیده شد. حتی پسر و دختر بچه ها هم احساس کردند که نکته مهمی گفته شده که آنها نفهمیده اند.

وقتی آقای سالارنظام آهسته گفت: « بنده اطلاعی ندارم »، همه نفس راحتی کشیدند.

خان داداش خیلی خودداری کرد که گُلَفَتی بار این سید هرزه گو نکرد. وی بخصوص پریشان شد. از کجا خبر ترقی لیره که فقط عده معدودی از رجال صدر کشور از ماهیت آن و از ارتباط آن با چند تن از وکیلان مجلس اطلاع داشتند، نشست کرده بود. اما همین اشاره و جواب مختصر نماینده مجلس که در موارد دیگر از همه جا با خبر بود و خود را از سر رشته داران کلاف سیاست می نمود، به همه ثابت کرد که تیر سالرفش به هدف نشسته است.

همین که سید عبدالرحیم مطمئن شد که پیروزی درخشانی در جمع خانواده نصیب او شد، گستاختر شد و برای محکم کاری افزود:

- بنده چه عرض کنم، می گویند در این ترقی ارز چند نفر سودهای کلان برده اند.

دیگر مطلب برای همه روشن بود، برای همه جز برای سالارنیا که پی به این زد و خوردهای خانواده نمی برد.

پس از ناهار خویشان برای صرف چای روی نیمکتهای ایوان نشستند و دوتا دوتا می کوشیدند ته و توی کار را در بیاورند.

سالارزاد رفیق عیش و نوشش سالرفش را زیر اخیه کشید.

این دوتا رویشان به هم باز بود. با هم ندار بودند. زنهایشان دیگر پیر شده بودند و به خیال راحت می توانستند خانمبازی کنند.

اینکه سالارزاد گاهی تنها سری به « خانه فتانه » می زد و با زیور خلوت می نشست و از سیر تا پیاز هر آنچه در خانه سالاریها رخ می داد نقل می کرد، این دیگر نارفاقتی نبود و بیشتر از قصدش ناشی می شد که چیزی از ماترک سالار نصیب زنش وجیهه بشود. هر دوشان، زیور و سالارزاد، یک هدف داشتند. منافع مادی و معنوی خودشان در درجه اول اهمیت بود. این یک آدمهای دور و بر سالارنظام را معرفی می کرد و آن یک یقین داشت که با یک گیلان عرق و چند بست تریاک دسیسه ها را به درون خانه دشمن سرایت می دهد. منتها سالارزاد

اهل جدل و کتک کاری نبود و می کوشید به شيله و پيله هاى برادران و خواهران ناتنى خودش پى ببرد، بخصوص كه آهى در بساط نداشت كه با آن ناله كند. مى دانست كه به خودش از ارث چيزى نمى رسد. خدا مى داند چه كلاهى سالارنظام سر مادر گذاشته بود. سالارزاد مجبور بود به هرشيوه اى شده، چيزى براى وجيهه دست و پا كند.

هر دو با هم در گوشه حياط قدم مى زدند. سالارزاد آخوندك تسبيح را محكم ميان دو انگشت گرفته آن را در هوا مى چرخاند. بعد هر دو دست را به پشت كمر مى برد، سرش را خم مى كرد، گوئى سخت در فكر است و مى خواهد مسئله معضلى را حل كند. در واقع در فكر بود تريك بعد از ناهار را كجا بكشد، در خانه خودش يا در منزل سالارفش.

- برادر، موضوع ارز چيه؟ اينو ديگه از كجا پيدا كردى؟

- صبر كن، پدرش را درمى آورم. حالا موقع بروزش نيست. دست نگهدار، بيا برويم تريك را خانه من بكش.

آقاى اهميت زنش عزت الملوک را به كنارى برده، از او زير پا كشى مى كرد:

- عزت، موضوع ارز چيه؟ قرار نبود به من هم نارو بزنى؟

- امان، به جان خودت، از اين من هم خبر ندارم، معلوم مى شود كه مستر گاردنر به من هم حقه مى زند. شهرت دارد كه همين روزها بايد اينجا پيداش بشود. اگر لجه كلاهش كجه. ازش درمى آورم.

- متوجه شدى چه گفت: در اين ترقى ارز چند نفر سودهاى كلان برده اند.

زن خوشگل با وجود همه گونه فسق و فجور كه از آنها آقاى اهميت چندان بى اطلاع هم نبود، با شوهرش در مسائلى كه مربوط به گشايش كار و ترقيش مى شد، صاف و صادق بود.

- اين بار كه در تهران بودم، ديدم كه خان داداش خيلى ريخت و پاش مى كرد، اين دم و دستگاه با حقوق وكالت جور در نمى آيد. بايد صبر كرد و با چشم

باز به دنیا نگریست.

خانم عزت الملوک این جمله آخر را خنده کنان ادا کرد. حکمتی بود که از شوهرش آموخته بود. آن شب اول عزت تن خود را مارماهی وار در آغوش دانشجوی حقوق انداخت و گفت:

- تو جان منی، عمر منی. الهی دردت به جانم بخورد.

جوان مست عشق، بی وقفه لبهای از گل نازکتر دلبر را می بوسید، اما صبح که لباس پوشید و می خواست خانه صاحب منصب عالیرتبه را ترک کند، کلمه آخرش همین بود:

- باید صبر کرد و با چشم باز به دنیا نگریست.

از آن زمان این جمله ورد زبان هردوشان بود.

تنها کسی که جرأت نمی کرد با محرمش در این باره صحبتی بکند، سالاریان بود. چون می دانست هر چه از دهنش در آید، ساعت بعد به گوش سالارنظام می رسد. منیژه خانم با برادرش اُخت تر بود تا با شوهرش.

خانم خانه پای سماور نشسته بود و می دید که خان داداش زیاد تو فکر رفته و عصبانی قاشق را در استکان چای بیش از حدی که برای آب کردن قند لازم است، به هم می زند. او هم دریافته بود که این فتنه ها از یک چشمه آب می خورد. منیژه خانم شکی نداشت که موضوع ارز ارتباط نزدیکی با برادرش دارد. منتها چگونه و به چه وسیله، این را هنوز کشف نکرده بود. حرص می خورد که خواهر کوچکش عزت از یک طرف خود را با شوهرش جان در یک قالب در انظار عامه وانمود می کند، دست زیر بازوی او می اندازد، با هم بچ می کنند و از سویی به عبدالوهاب که تازه پشت لبش سبز شده ور می رود. حالا با غریبه ها یک چیزی می خواهد راه ترقی شوهرش را صاف کند، اما با این یک الف قد و بالا چرا؟

اوضاع بدجوری بود. منیژه خانم هیچ خوشش نمی آمد. یکی از همین بروجرد

به سالارنیا می نویسد که به ایران برگردد. چپ و راست از تقسیم ارث صحبت می شود. خیال می کنند که خان داداش روی گنج خوابیده. مستر گاردنر که قرار بود با سالارنظام در بروجرد خلوت کند نمی آید. عزت شب و روز برای موفقیت شوهرش در انتخابات در تکاپو است. شب بیشتر تا روز دارد آبروی خانواده را می برد. با مالکین و بازاریان روی هم ریخته آنها را به خانه اش دعوت می کند، سور می دهد. در این هیر و ویر معروفه بروجردی هم به بروجرد برمی گردد. «خانه فتانه» باز کرده. خدا می داند چه بد و بیراهی که نمی گوید. سالارنیا هم میانه پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده. با سالارفش خلوت می کند. آدم مگر در این شهر قحط بود که با این روضه خوان نشست و برخاست کند. راست است. منیژه خبر نداشت که سالارنیا دیگر با چه کسان نشست و برخاست می کند.

یکشب شنبه، سالارنیا برای بازدید از برادر ناتنی اش به خانه سالارزاد رفت و از آنجا به خانه سالارفش تلفن زد که اگر ایشان نماز مغرب و عشا را خوانده اند، اجازه فرمایند که خدمت انیس الملوک برسند و عرض ارادت کنند. سالارفش در خانه نبود. عزت الملوک گوشی را برداشت و خبر داد که سید نماز را در مسجد جامع می گزارد و بزودی برمی گردد. راستی هم وقتی سالارنیا به منزل خواهرزاده پدرش رفت و کنار تخت روی حوض پای صحبت انیس الملوک و عزت الملوک نشست، طولی نکشید که سالارفش شنگول سر رسید.

تمام لباس به تن این مرد گریه می کرد، مثل علمی که به آن شال کشمیر آویزان کرده باشند. هیچ چیز به هیكلش نمی خورد. از دهنش بوی عرق و از انگشتانش گند توتون می آمد. سید مهمانش را به محضر برد. خود پشت میز نشست. ابتدا با چایی از سالارنیا پذیرایی کرد. به خیالش رسید با مشروب بهتر می شود او را رام کرد. دستور داد آجیل و میوه و شربینی آوردند. پرسید:

– میل دارید یک پیاله شراب خوب خللر میل کنید؟

سالارنیا تعارف را رد نکرد.

اصلاً مگر به این خانه نیامده بود که حرف در آورد. بهترین فرصت همین است که از مخالفی در حال مستی زیر پا کشی کند. فقط یک لحظه این رفتار به نظرش نامردانه آمد. بلافاصله یاد شعری افتاد که هنگام بازی با عزت در همین خانه و باغ، همبازیش هر وقت حوصله اش سر می رفت، می خواند: کبوتر با کبوتر، باز با باز / کند هم جنس با هم جنس پرواز. مگر این جد کمرزده با او صداقت به خرج می دهد که او مجبور باشد قواعد انسانیت را مراعات کند. بگذار هر دومان لول شویم. شاید چیزی ازش در آورم. در این چند هفته که در این خانه بسر برده بود، دستگیرش شد که بنا به دستور این سید در نامه اش خطاب به او از لندن به تهران و به بروجرد برگشته بود.

- بد نیست لبی تر کنیم. شاید شراب خُللر تا به حال نخورده باشم. شاید از ویسکی هم بهتر باشد.

سید نوکرش را صدا زد. وی بساط میگساری را راه انداخت و رفت. خویشان جامهای شراب را پر و خالی کردند. ابتدا سید یک جرعه سر می کشید و سالارنیا مزمه می کرد. سپس شراب به مذاقش خوش آمد و قُلپ قُلپ خورد. دکتر سالارنیا بدون مقدمه پرسش آغاز کرد.

- گفتند: مستی و راستی. از شما باید صاف و پوست کنده یکی دو سؤال بکنم.

- بپرس جانم، بپرس. اگر بتوانم جواب می دهم. یقین بدانید که مضایقه نخواهم کرد. شراب بخورید!

- بسلامتی! فرمودید که به مستر گاردنر اطمینان نکنم، چرا؟

- اجازه بفرمایید قبلاً به مطلب دیگری بپردازم. به این سؤال شما هم جواب خواهم داد. قبل از حرکت از لندن مبلغی که همه ماهه برای شما حواله می کردند در ماههای اخیر کمتر از معمول بود. اینطور است؟

- بله، صحیح است. تقریباً نصف شده بود. بنده اگر در زمان جنگ در

بیمارستان شبانه پرستاری نمی کردم، نمی توانستم با این مبلغ به زندگی و درس خود ادامه بدهم.

- می دانید چرا ماهیانه شما تقریباً نصف شده بود؟

- اول گمان کردم که این هم یکی از نتایج جنگ است. بعداً معلوم شد که پول ایران تنزل کرده.

- به نظر حقیر نباید مبلغ ماهیانه شما تغییر کرده باشد. برای اینکه طبق سند، مرحوم سالار دستور داده بودند که مخارج شما تا پایان تحصیل تأمین شود و این بدون توجه به قیمت ارز بوده. منتها چون در سالهای قبل از جنگ پول ایران ثابت مانده بود، ماهیانه شما به تومان به بانک داده می شد و آنها به لیره به شما می پرداختند. با آن مقدار لیره مخارج تحصیل شما تأمین می شد نه با نصف آن.

- اینجور است.

- پس می بایستی پس از تنزل تومان همان مقدار لیره برای شما حواله شده باشد. در سند مبلغی ذکر نشده، بلکه بطور کلی تأمین مخارج قید شده نه نصف آن.

- صحیح است. ببخشید، این جواب سؤال من نیست. چه ارتباطی این کسر پرداخت که امیدوارم و یقین دارم خان داداش جبران خواهد کرد با... با موضوع مستر گاردنر دارد؟

- انشاء الله که اطمینان شما به خان داداش همیشه پابرجا بماند.

بدون توجه به اضطراب و تنگ حوصلگی سالارنیا، سید عبدالرحیم، خونسرد، برای خود پسته پوست می کند. چندان از آنها را مغز کرده در شیرینی خوری جلوی سالارنیا می گذاشت و چندانای آنها را خودش می خورد. سیگار می پیچید و شراب می نوشید، هر بار که برای خود شراب می ریخت، جرعه ای هم به گیلان مهمانش که هنوز نصفه بود، می افزود.

- اما مسئله مستر گاردنر. می دانید که ارتش بریتانیای کبیر در ایران خرج دارد و این مبلغ در این کشور باید به ریال و تومان پرداخته شود. از زمان ورود متفقین قیمت آذوقه و اجناس مورد احتیاج آنها ترقی فاحش کرده و حضرات باید مبلغ زیادتری به لیره در ایران خرج کنند. انگلیسها به مقامات دولتی پیشنهاد کردند برای جبران این ترقی قیمتها لیره را گرانترا احتساب کنند. در نتیجه، طبق پیشنهاد آنها، ارزش لیره تقریباً دو برابر شد. متوجه هستید؟ - بله، می فهمم.

- اما ترقی ارزش لیره به دو برابر ارزش سابق آن به ریال مورد مخالفت شدید چند تن از وزیران و مجلسیان قرار گرفت. همه می دانند که یکی از مخالفین سر سخت، خان داداش جنابعالی بودند. ایشان این مخالفت خود را به قیمت گزافی تبدیل به موافقت کردند. - این را نفهمیدم.

- ببینید. اینجا دوستی مستر گاردنر با اخوی گرامی به سود ایشان تمام شد. دو سه روز قبل از اعلام ارزش جدید لیره، جناب آقای سالارنظام املاک خودشان را در قراء سیلاخور فروختند و لیره خریدند و پس از چند روز آن را به نرخ تازه فروختند. - اینکه تقلب و غارت مال مردم.

- نه، آقا جان، این سیاسته و آشنایی به رموز آن. کی جز مستر گاردنر می تواند این خبر مهم را به خان داداش داده باشد. در هر حال با پول یک ملک سیلاخور خان داداش توانستند چند هکتار از زمینهای اطراف تهران را که قرار است همانجا بیمارستانی ساخته شود، بخرند و ثرویشان از این راه دیگر سر به میلیون می زند.

- نمی دانم این فرمایشهای شما را می شود باور کرد یا نه؟  
- باور نکنید! فقط خواهشی از شما دارم. آنچه امشب به شما گفتم پیش

خودتان بماند. خانمها و آقایان دیگر خودشان می دانند. بنده حق بچه های  
صغیر را از جناب آقای وکیل محترم مجلس می گیرم.

سالارنیا گیلان شرابش را برداشت، آن را در نور چراغ پابلند نگه داشت و  
سر کشید و گفت:

– به همین دلیل شما اصرار دارید هر چه زودتر مایملک مرحوم سالار تقسیم  
شود؟

– بله، به همین جهت. چون آنچه ایشان در دوره وکالتشان در تهران و در  
استانداریه‌های دیگر به دست آورده اند به اسم خودشان ثبت است. می فهمید  
چه عرض می کنم. املاک بروجرد و توابع را که متعلق به همه است می فروشند  
و به ثروت شخصی خود می افزایند. از همه خویشان وکالتنامه تام الاختیار در  
دست دارند.

– بنده به کسی چنین وکالتنامه ای نداده ام.

سید دیگر حسابی لول شده بود. خوب می دانست که باید زبانش را قفل کند  
و دهانش را ببندد و الا... اسرار دیگری هویدا خواهد شد.

– آقای سالارنیا، دکترجان. دیگر بس است؛ دیر وقت شده. خانم انیس  
الملوک حالا دیگر خوابیده. بفرمایید کمی با هم در شهر گردش کنیم.

سید عبدالرحیم سالارفش عصای کلفتی در دست گرفت و از در ته کوچه  
بیرون رفت. این عصا را هر وقت شبانه به گردش می رفت، برای تاراندن سگهای  
گرسنه در دست می گرفت.

بابا روی سکوی خانه سالاریان نشسته بود در انتظار « آقا جان ». می خواست  
او را بخواباند و خودش در صندوقخانه که داشت کمی گرم می شد، سری به زمین  
بگذارد. پرسید:

– آقا جان، تشریف می آورید بخوابید؟

بابا همه دیگران را « آقا » و یا « خان » خطاب می کرد، جز سالارنیا را که به

همان اسم روزهای کودکی می خواند.

- بابا، برو بخواب، کاری بات ندارم.

پیرمرد، عیناً مثل پدری که مواظب بچه بازیگوش ارباب است و جرأت تحکم به او ندارد، اطاعت کرد. با وجود این دلش شور می زد. دلوپس بود. این وقت شب همراه سید عبدالرحیم از خانه بیرون رفتن عاقبت خوشی نخواهد داشت. حتماً حقه ای روضه خوان زیر سر دارد. بابا سید را از زمان روضه خوانیش می شناخت و هنوز هم به او به همان نظر می نگریست. بر آن شد که زاغ سیاه آنها را چوب بزند و پی ببرد که « آقا جان » را به کجا می برد. واهمه داشت. در عمرش پایی کسی نشده بود. عاقبت دل به دریا زد. گویی خطری جانی این تنها موجودی را که به او دلبستگی داشت تهدید می کرد.

- در را کولون نمی کنم تا برگردید. یادتان نمی رود که در را ببندید.

کوچه تاریک بود. بابا در را آهسته باز کرد و بست و در فاصله ای همراه آنها به راه افتاد. چند قدم نرفته دید که سیاهی به سوی او می آید. روی زمین زانو زد، مثل اینکه دارد راه آب را می بندد. هر دو یکدیگر را شناختند، به روی یکدیگر نیامدند. بابا پسر روضه خوان را خوب می شناخت.

خویشان چند قدمی از ته کوچه گذشتند و داشتند به خانه آقای اهمیت می رسیدند که عبدالوهاب در پناه ظلمت شب خود را به درون خانه پنهان کرد و تا پدر و دکتر دور نشدند از آنجا بیرون نیامد.

زیر بازارچه که رسیدند سید عبدالرحیم کمی مردد ماند. از سقاخانه با طشتک برنجی کمی آب به روی خود زد. فکر کرد به سوی مسجد جامع گردش کنند یا به سمت دروازه.

- میل دارید کمی دلتان باز شود؟

- کجا می شود این وقت شب در این شهر سوت و کور رفت؟

- اینطور نیست. فقط خانه های ما سوت و کور است. من جای را سراغ دارم و

اگر مایل باشید می شود ساعتی خوش گذرانند. ساز و آواز هست. شراب و کباب هم پیدا می شود. اگر دلتان بخواهد معشوقه هم هست.

شراب خللر سالارنیا را هم سر حال آورده بود. یک عیش ایرانی برایش تازگی داشت احساسی به او دست داد که فراموشش شده بود، شبیه به تحریکاتی که در رقص با دختران وقتی که گونه هایشان را به هم می چسبانند در او بروز می کرد. آزر می که تا به حال در اگر چند سال غربت پرده ای میان او و کسان کشیده بود، تدریجاً به کنار رفت. دیگر جای حجب نبود. درحالیکه دلش خیلی ویلی می رفت دریافت که این محضردار از آن کارکشته های دنیاست. بدذات است و بیشرم. پیر دیر است و خوب مو را از ماست می کشد. چرا با او دمی خوش نگذرانند. زندگی در بروجرد داشت او را کلافه می کرد. همه اش صحبت از انگشتر عقیق بود و شکار پلنگ و هرزگی عزت و لُغز خواندن منیژه و قیافه گیری آقای اهمیت و تقسیم ارث، و تا رو برمی گرداندی سیمای غم انگیز بابا جلو چشمان آدم مجسم می شد. زنهای بروجردی هم زن هستند، مانند همه جا. آیا وسمه می کشند و سرخاب می مالند، یا پودر می زند و لب سرخ می کنند. خیالات بی تسلسل مثل باد صرصر از نظرش می گریختند و تصویرهای شهوت زاء، شوق انگیز و دردناک، گاه مخوف و گاه مهیج می ساختند. آنی خود را در محضر درس و بحث می دید و لحظه ای غوطه ور در ثروتی باد آورد. گاهی در تموج بود و از سنگی به صخره ای می خورد و زمانی آرام بر قله ای می خرامید و عالم و آدم را زیر پای خود می دید. چه باید کرد؟ آیا باید برای صعود به کَلّه کوه ثروت و موقعیت و قدرت مانند خان داداش با پای برهنه از سنگلاخ گناه و بیشرمی و دورویی و تقلب و دزدی و هیزی گذر کرد و در صورت لزوم از گندستان بدنami و ننگ نهراسید و از آلودگی نپرهیخت؟ یا باید اسیر اخلاق و تقوی بود و به ذلت و قناعت تن در داد.. از کدام راه باید رفت؟ باید به این سید مزور کهنه کار صریحاً حقیقت را گفت و به او حالی کرد که تو برای ترضیه حواجی

شکم و زیرشکم، به هیچ آیت و قانونی پابند نیستی؟ و یا اینکه باید دروغ و دغلبازیهای او را ندیده گرفت و به روی او نیاورد و شانه خالی کرد و با او تا صبح در جنده خانه بسر برد و مانند زنان هرجایی خود را برای جیفه دنیا فروخت. هر چه بادا باد.

ناگهان سالارنیا یقین کرد مانند علف سبزی است که در نهر آب تلو تلو می خورد و تنها به ساقه نازکی بند است و خود نمی داند که لحظه بعد به کجا کشانده و روانه می شود.

در خاطر سید یک طرح شیطانی بال می گشود و هر آن زنده تر و جاندارتر می شد. نشئه شراب هر آن او را گستاختر می کرد؛ ابتدا می خواست به همان عیش خانه ای برود که پاتوقش بود. زنانی می آمدند، می رقصیدند، هوس برمی انگیختند، با عرق و شراب آدم را لول می کردند و جوانتران را به خلوت می بردند. سید در مرحله اول تصور می کرد که همین مشغولیات کافی است که این جوان ناآزموده را با خود اُخت کند و او را بدانجایی بکشاند که سود هر دوشان را در بر دارد. یکهو به کله اش زد به خانه ای برود که متعلق به رقیب انتخاباتی آقای اهمیت است و زنی تهرانی اجاره کرده اسم آن را «خانه فتانه» گذاشته و سالارزاد برای زندهای قشنگ سینه چاک می کرد.

یادش آمد. از آقای اهمیت شنیده بود فاحشه ای همراه دار و دسته اش از تهران آمده که دل سرشناسان بروجرد را می برد و یکی دونفرشان را به خاک سیاه نشانده است. منیژه خانم از آقای اهمیت خواهش کرده بود پشت پایی بر بساط این زن به اسم فتانه بزند و او را از بروجرد تبعید کند، غافل از اینکه وضع سیاسی کشور عوض شده بود و دادگستری و شهرداری از آن قدرت قبل از جنگ برخوردار نیستند. هنوز آقای اهمیت کوچکترین قدم را برنداشته داد و بیداد روزنامه های تهران بلند شده بود که دادگستری بروجرد مطیع مالکین محلی است و مزاحم کسب و کار مردم می شود. این حملات مطبوعات در

ماههایی که انتخابات مجلس در پیش بود به مذاق آقای اهمیت خوش نیامد و فوری به شهربانی سفارش کرد کاری به « خانه فتانه » نداشته باشد. حتماً فاحشه ای که از سالارزاد سراغ او را می گرفته همین زن باید باشد.

برای سید عبدالرحیم دیگر شکی باقی نماند که به چه دلیل منیژه خانم اصرار در اخراج صاحب « خانه فتانه » داشته است. او یقین حاصل کرد جنده ای که پس از چند هفته چندین عاشق دلخسته میان جوانان بازاری پیدا کرده و از خانواده سالار بدگویی می کند کس دیگری جز زیور نمی تواند باشد.

سید عبدالرحیم زیور را خوب تر و خشک کرده و می دانست که با لوندیش چه فتنه ها برپا می کند. امان از وقتی که ... و کمرش را قر می داد و تکه تکه لباسهایش را می کند! آشنا ساختن این پسر از همه جا بیخبر با این زن هرجایی مگر تازه چند سالش است؟ تازه باید پایش را به سی و چند سالگی گذاشته باشد - با این زن هرجایی که شاید مادرش هم باشد، می تواند حربه مؤثری به دستش بدهد که با آن بتواند سالارنظام را قبل از عزیمت به تهران وادارد املاک و دارایی مرحوم سالار را تقسیم کند. حتی زنای با محارم هم او را از اجرای این طرح باز نمی داشت. کوچکترین سودی که می توانست این معامله برای او داشته باشد این است که خانه مسکونی او و انیس الملوک به خانواده اش واگذار خواهد شد، در صورتی که سالارنظام آن را جزو متصرفات تمام خانواده سالاریهای مقیم بروجرد و توابع می دانست.

سید گیوه هایش را ورکشید و عصا بر زمین زد و بی آبرویی را هم، در صورتی که زیور سر بدسری با شوهر چند روزه اش بگذارد، به جان خرید و راه خانه ای شد که نشانی آن را از سالارزاد، یارغار خود، گرفته بود.

بابا هم از فاصله ای که او را در حمایت تاریکی از انتظار پنهان می داشت همراهشان بود.

خانه ای که زیور برای کاسبی در بروجرد اجاره کرده بود متعلق به یکی از

ایلخانان لر بود به اسم سرداری. خودش در تهران بسر می برد و تصور می کرد که به کمک ایل و تبارش بر رقیب انتخاباتیش پیروز خواهد شد. وارد هشتی که می شدی، تاریک بود. پرده کرباس کلفتی مانع از دخول نور باغ به درون زیرطاقی می شد. پیرزنی روی سکو نشسته بود و سیگار دود می کرد. شمع کوچکی صورتش را روشن می کرد. عجزه تا مشتریان را ورنانداز نمی کرد و از آنها اطمینان حاصل نمی کرد و انعام حسابی نمی گرفت کسی را به باغ راه نمی داد. اینجا روشنایی چشم را خیره می ساخت. دو چراغ زنبوری به قسمتی از محوطه باغ و حوض گردی صفا و طراوت می داد. مرد تنومندی که مشتریان «گردن کلفت» می نامیدندش سید عبدالرحیم و دکتر سالارنیا را به اطاقی مفروش به قالیه‌های قیمتی و مخده و صندلی راحت و میز هدایت کرد. یک پرده زنبوری این اطاق را از باریکه رو به حیاطی باز می شد جدا می ساخت. صاحبخانه برحسب وضع لباس و سن و اینکه تازه واردین آشنا و یا بیگانه هستند و بر حسب مقام و ثروتشان دستور می داد که با شیرینی و آجیل و مشروب ازشان پذیرایی کنند.

زنانی که به اسم مطرب در این خانه خدمت می کردند جوان بودند و بزک کرده و زیبا. خوش می گفتند و خوش می شنیدند. ابتدا موقر و محترم می نمودند و چنین تظاهر می کردند که طبق رسم زنان تهرانی در غیاب شوهرشان از مهمانان شوهرشان و یا از دوستانشان پذیرای می کنند و تنها وقتی صاحبخانه از پشت پرده حرکات و سکنات آنها را می سنجید و از پیرزن دربان می پرسید که چقدر انعام گرفته، به وردسته‌های خود اجازه عشوه‌گری و دلبری می داد و آنگاه کار به تنهایی و تعیین نرخ و مغالزه و مجامعه در اطاقهای گوناگون باغ می کشید. برای بعضی از مهمانان معشوقه‌ها مطربی هم می کردند. صاحبخانه دستگاه رادیو با باتری و گرامافون هم داشت و در اختیار مهمانان می گذاشت.

آن شبی که سالارفش و دکتر سالارنیا پا به این اطاق گذاشتند، تمام این رسوم به هم خورد. به محض اینکه زیور از پشت پرده چشم به سید انداخت و ریخت شل و ول او را ورنده کرد، برخلاف عادت پرده را به کناری زد و وسط اطاق سبز شد.

سید و دکتر از جا بر خاستند و فرصت سلام و احوالپرسی نیافتند.  
- لحاف کش، بدآخوند! تو کجا اینجا کجا؟ این پسر را چرا داری از راه درمی بری؟

برق از چشم سید پرید. تصور اخم و تخم زیور را کرده بود، برایش تازگی نداشت. اما این توهین، آن هم روبروی دوست جوانش را هرگز باور نمی کرد. خواست واکنشی نشان دهد، اما مگر زیور می گذاشت:

- صبر کن، باید حساب سوخته هایمان را با هم پاک کنیم. خیال می کنی بیخودی به بروجرد آمده ام؟ خیلی قرمساقی! پیر شده ای، اما ناجنسی هنوز هم از چشمهایت در می آید، جاکشی که کار همیشگی ات بوده. اگر هیچکس نداند من که خوب باید بدانم. اما جاکشی جنده ها، نه، نه، سید ترقی کرده ای، زنده باد...

مگر می گذاشت سید حرفی بزند. آبرویش رفت. دیگر چاره ای جز تسلیم نداشت.

زیور نه توجهی به قیافه برافروخته سید معطوف می داشت و نه به شگفتزدگی سالارنیا. او به گفته خود ادامه می داد:

- آقای دکتر، تعجب ندارد. این ملاشریوق آنقدر بی چشم و روست که مرا اصلاً در عمرش ندیده و نمی شناسد. آقای دکتر سالارنیا، خدمت شما ارادت دارم. حتماً فرزند مرحوم سالار هستید و برادر ناتنی آقای سالارنظام و منیژه خانم و عزت الملوک.

هر چه سید عبدالرحیم دست و پا می کرد توی حرف او بدود و یا با اشاره و

ایما به او حالی کند که بیش از این او را لو ندهد، مگر می شد؟

- چرا پسرت را همراه نیاوردی؟ می خواستی بابا را هم با خودت بیاوری. آمده ام سر همه، بخصوص سر تو، بلایی بیاورم که آن سرش ناپیداست. خدمت همه تان می رسم. حق همه تان را کف دستتان می گذارم...

در همین چند دقیقه، مستی از سر دکتر سالارنیا پرید. هشیار شد. روبروی او اعجوبه ای ایستاده بود که سید پاچه ورمالیده به اندازه شپشی هم فرصت نیش زدن نداشت. ته دلش خوشحال شد.

غیظ و لطف این زن ساختگی نبود. خنده اش بی ریا بود. غضبش اصیل بود. از دل برمی خاست. از سرتا پایش با وجود زر و زیوری که به خود آویزان کرده بود، هیچ چیز زننده به چشم نمی خورد. اگر سالارنیا او را در محیط دیگری می دید، هرگز باورش نمی شد که با یک خانم رئیس، صاحب «خانه فتانه» روبرو است.

- نترس، مردکه، امشب بات کاری ندارم. مخلصت هم هستم. مخلص جیبیت هستم. وقتی صیغه مرا فسخ کردی، بیست تومان بیشتر به من ندادی. با صد تومان خان و بیست تومان تو مرا سوار قاطر کردید و به بیابان فرستادید. همین دو سه هفته که زیر شما خوابیدم، به اندازه یک عمر دانا شدم...

سالارنیا داشت حالش به هم می خورد. مشروب دلش را به هم می زد. دنبال صندلی گشت که روی آن بنشیند. رفت به طرف در، به فکرش رسید از این جهنم و از شر این زنکه خلاص شود. بدحرفیهایش، توأم با دشنامهای رکیک، حتی سید بی چشم و رو را هم از خجالت آب می کرد.

- دکتر، قربان شکل ماهت بروم. با تو کسی کاری ندارد. تا دلت می خواهد خوش بگذران. به کیف پول تو هیچکس چشم ندوخته. آهای، بچه ها، بیائید!...

- ... آقای دکتر، شما راحت باشید، شما امشب مهمان من هستید. تعجب نکنید که شما را به اسم صدا می زنم. خدمتتان ارادت دارم. تمام سالاریها را می

شناسم. راستش را بخواهید، خودم یکپا سالاری هستم...

در اطاق باز شد غضنفر معروف به گردن کلفت سر کشید.

- بگو امشب دیگر کسی را راه ندهند. مهمان خصوصی داریم. سماور را آتش کن. شام بکشید. همه شان را صدا کن. محبوبه، گوهر، لطیفه، زری، مهری. همه شان صد دست بزم کنند. لباسهای عیدشان را بپوشند. تر و تمیز باشند. مهمان عزیزی به ما رسیده...

سید دست و پای خود را جمع کرد. این زن آن زیور شمس آباد نبود. با تشر و توشور کاری از پیش نمی رفت.

- زیور خانم، ما یکشنبه مهمان هستیم و صد ساله دعا گو.

- چه گفتی، یکشنبه مهمان، خیال کردی. آخوند جاکش! زیور ننه جندته، اسم من خانم فتانه است. مگر خودتان اسم مرا فتانه نگذاشتید. چطور شد باز حالا زیور شدم؟ اسمهای محبوبه، گوهر به نظرت آشنا نیامدند. رونوشت صیغه نامه هایت را مرور کن. همه شان را می شناسی. نخیر، صحبت یکشب و دو شب نیست. پای همه تان باید به این خانه باز شود. از سالارنظام گرفته تا پسر ت. آقای دکتر، شما همین یکشنبه مهمان باشید. شما را بجا نمی آورم. نمی دانم مادر تان کیه و اهل کدام ولایته. از کجا که خودتان بدانید مادر تان کیه و کجاییه. با بیشتر برادرانتان در تهران آشنا بودم. مثل ریگ در خانه من پول خرج کرده اند. آنها هم نمی دانستند که مادرشان کیه. با چند تا از زنان خانواده تان هم دوستی دارم.

پلکهای هر دو چشم سالارنیا ورجستند. خون جهید توی کله اش. می دانست که مادر ندارد. یاد حرف عزت افتاد که گفت: « شاید تو هم بچه سر راهی باشی. » اما اینکه خانم رئیس در جنده خانه به رخس بکشد که نمی داند مادرش کیست، این خیلی برخوردنده بود. غضبناک به سید نگاه دوخت. گویی می خواست بگوید: « مرا به کجا کشانده ای؟ »

زیور دریافت که حرف بدی از دهنش در رفته. قیافه مادرانه به خود گرفت:

– آقای دکتر، ببخشید، دلم گرفت، جسارت کردم. ببخشید!

یکهو به خاطرش خطور کرد: « نکنه، همین آقا پسر فرزند خودت باشه! » اما زن مصیبت دیده هرگز چنین خوشبختی را نصیب خود نمی دانست. فرضاً که پسرش باشد! از حیث سن بعید هم نیست. هرگز بروز نخواهد داد. مگر دیگر زندگی برای او، وقتی مردم بدانند که مادرش فاحشه است، تهران را آباد کرده، خانم رئیس شده و جنده خانه دارد، میسر است؟ چه افکار احقانه ای گاهی پشت پیشانی آدم غلت می خورد!

چهرهٔ پشیمانی زده صاحبخانه دکتر را رام کرد. این هم ماجرای بود در زندگی محدود او.

پرده کنار رفت. پنج زن میانسال، زیبا و بیرخت، خوش هیکل و وازده، با زلفهای بور، خرمایی، سیاه، مجمعد و آویزان، یکی یکی وارد شدند. اول به سالارنیا دست دادند و بعد به سالارفش. یکی لبخند می زد، دیگری چشمک، سومی کرکر می خندید و چهارمی خواب آلود و چشم به زیر انداخته. از همه دلربا تر خود زیور بود. جا افتاده، استاد غمزه و عشوه، پیراهن عنایی و دامن تنگ خطوط بالا تنه و کمرش را برجسته می کرد. ساقهای موزون او هوس انگیز بود. آتشی که در وهله اول پس از روبرو شدن با سید از چشمهای شورانگیزش می تابید، تدریجاً هرچه بیشتر زیرچشمی به سالارنیا می نگریست، فرو کش کرد. زلفهایش را پشت گوش انداخته بود و افسوس از صورت سفید و بی بزکش در دل بیننده رخنه می کرد. در این چهره، در حرکات و اطوارش، کوچکترین نشانه ای از جلفی دیده نمی شد، اگر چه عمری را در جندگی به سر برده بود.

زیور رو کرد به زنان و پرسید:

– چرا بی بساطتان آمده اید. محبوبه، برو تارت را بیاور به غضنفر بگو دنبک

و دایره زنگی را هم بیاورد.

سید از این فرصت استفاده کرد و به سالارنیا با چشم اشاره نمود از این خانه برود او هم همین را از خدا می خواست.

- ببخشید، اجازه بفرمایید که من امشب مرخص شوم.

- ابداً، اصلاً، شما مهمان من هستید. امشب را باید بد بگذرانید، با ما بسر برید. مگر می گذارم بدون عیش از این خانه بروید. شام نخورده، کجا می روید؟ سالارنیا کمروتر از آن بود که مقاومت کند.

- زیورخانم، ایشان را مرخص فرمایید.

- تو در ... را چفت کن. زیور تو هرچی نابدترته. اسم من خانم فتنه است. اول پسر به این خویی را می آورد اینجا و حالا که می بیند آبرویش دارد می رود، می گوید: ایشان را مرخص کنید. از کی تا حالا یاد گرفته ای اینجور لفظ قلم حرف بزنی. یادت رفته چه جور از ... آدم می خوردی؟

غضنفر همراه محبوبه ساز و تار و دایره و دنبک آورد. به اشاره زیور، گوهر و لطیفه دست سالارنیا را گرفتند و او را به اطاق مجاور بردند. از آنجا صدای بشقاب و کارد و چنگال می آمد. زنان بلند بلند با هم اختلاط می کردند. سلامتی مهمانشان گیلایسهایشان را به هم می زدند. طولی نکشید که صدای خنده و قشقرقه بلند شد. زنان خوشحال بودند که امشب مهمان ندارند و آزادند. سید عبدالرحیم سالارفش مثل موش آب نکشیده روی زمین ولو شده بود. عصایش را میان دو پایش در دست داشت و سرش را روی دستهایش تکیه داده بود.

- این پسره کیه؟

- من چه می دانم.

- بدآخوند، حساب کارت را بکن. خیال نکن از امثال تو و اربابت خرده برده دارم. من خیلی دریده تر از آن هستم که می نمایم. صد تا مثل تو را می برم لب چشمه و تشنه برمی گردانم. جیک بزنی این گردن کلفت را می اندازم به جانت

که خشتکت را در بیاورد. محبوبه، یک گیلای از آن عرققان را بردار بیار اینجا.  
محبوبه با یک تنگ بلورین عرق و سیخ کباب روی سینی از تالار به اطاق  
آمد و آن را روی زمین جلو پای سید گذاشت و رفت. زیور دستور داد:  
- کوفت کن تا حالت جا بیاد.

سید عرق را یک جرعه در حلقش ریخت، دست به سیخ کباب نزد. قوطی اش  
را درآورد، سیگاری پیچید و آتش زد و گفت:

- چرا آبروی مرا ریختی؟ چه از جان من می خواهی؟

- آبرو؟ از کی تا به حال آبرودار شده ای؟

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. زیور غیظ گرفت.

- نامردا، بچه مرا چه کردید؟

سید لرزید. پشتش تیر کشید. هستی اش در کف این زن خونخوا و بستگی  
به جواب این سؤال داشت. مکثی کرد. چه جوابی بدهد. زیور اصرار داشت.

- کشتیدش یا سر راه مردم گذاشتید؟

- از کجا بدانم. من که به شمس آباد آمدم، بچه ات را به شهر فرستاده بودند.

- تو نمی دانستی که بچه مرا کجا فرستادند و به کی سپردند؟

- مثل همه بچه های دیگر برایش دایه گرفتند و بزرگ کردند.

- بعد چه شد؟

- از من چرا می پرسی؟ چرا از صاحبکار نمی پرسی؟

- خدمت صاحبکار هم خواهیم رسید. از همه تان یکی یکی می پرسم. این

پسر که همراهت آورده ای کیه؟

- من چه می دانم، پسر مرحوم سالار است.

- مادرش کیه؟

- از کجا می دانم. من که آن وقت در آن خانه راه نداشتم.

- تو آن خانه روضه نمی خواندی؟

- روضه می خواندم و می رفتم. از ته و توی کارشان که سر در نمی آوردم.

- نمی گوئی که مادر این پسره کیه؟

- نمی دانم، اگر می دانستم می گفتم.

زیور محبوبه را صدا زد. یک گیلان دیگر عرق به سید خوراند. کبابی که سرد شده بود مزه اش شد.

- خوب فهمیدی چه گفتم؟ اگر روزی شنیدم که حرفی از دهنه در رفته و به کسی گفتم که این دکتر پسر من است، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. خوب فهمیدی چه گفتم. با جان خودت بازی نکن. حالا بلند شو و گورت را گم کن.

چین باریکی کنار لبهایش داشت جا برای خود باز می کرد و می نمود که این زن دارد از سی سالگی به چهل سالگی پا می گذارد. بار دیگر غضب و تنفر چشمهایش را سرخ کرد. محبوبه را صدا زد.

- محبوبه، بیا مخارج امشب را از آخوند بگیر. دو برابر باش حساب کن. پنجاه مطرب، دو بطری عرق، شام، جورآقای دکتر را هم باید بکشد.

سید عبدالرحیم دوتا اسکناس پنجاه تومانی از جیب کتش درآورد و به محبوبه داد.

زن نگاهی به خانم رئیس انداخت. زیور گفت:

- دوتا پنجاهی دیگر هم بگذار روش.

سید اطاعت کرد. جانش را خرید. حاضر بود چندتا اسکناس دیگر هم بدهد و خلاص شود. غضنفر در را به روی او باز کرد و به اشاره خانم رئیس، سفیدی را که از گچ دیوار به پشت کتش نشسته بود، تکان داد.

- سید، گوش بده، به سالارزاد نمی خواهد بگویی که اینجا بوده ای. اگر از تو چیزی پرسید، سربالایی جواب بده.

از نیمه شب یکی دو ساعت گذشته بود. از اطاق مجاور، پس از چند آخ و اوخ

دیگر صدایی به گوش نمی رسید. زیور روی زمین به مخده تکیه داد. چشمهایش را بست. دیگر آن زن زیبا و غضبناک دو ساعت پیش نبود. چقدر دلش می خواست بخوابد. اما خوابش نمی برد. خاموشی همه حا حکمفرمایی می کرد. زیور سرش را روی زانوهایش گذاشت. با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد.

کم کم داشت هوا روشن می شد. صدای در آمد، بعد صدای پا. غضنفر از اطاق دید که چراغ زنبوریهای باغ هنوز روشن است. آهسته و با احتیاط در اطاق را باز کرد. دید خانم رئیس هنوز روی دشک نشسته، اما بیدار است.

- چه خبره؟

- پیرمردی در می زند و سراغ آقای دکتر را می گیرد. دلم رحم آمد ردش نکردم.

- بیارش توی باغ ببینم چه می خواهد.

زیور دلوا پس شد. نکند بدآخوند دسته گلی به آب داده باشد.

از جا برخاست، رفت کنار دری که رو به باغ باز می شد. هنوز پرده هشتی کنار نرفته، شبجی از سر طاس با شبکلاه و ریشی انبوه هویدا شد. زیور قلبش به تپ تپ افتاد، مثل اینکه تکه تکه گوشت تنش را کنند.

بابا بود، بابای پیرش. شکسته، قوز درآورده. چیزی نمانده بود حق حق گریه کند. گریست، اشکهایش را خشک کرد. دندان روی جگر گذاشت. برگشت چادرش را از روی زمین برداشت. رویش را گرفت. دستمال روی دهان گذاشت و همان روی پله نشست. بابا سلام کرد.

- علیک پیر مرد.

این صدای یک پیرزن هفتاد ساله بود، نه صدای صاحبخانه.

- چه کار داشتی، پیرمرد. اسمت چیه؟

- خانم، غلام شما حسین. قربانتان بروم. دلشور می زند. دیشب اربابم آمد توی این خانه. تا صبح نشستم بیرون نیامد، اگر اینجاست، بفرمائید، من برم به

خانه سر به زمین بگذارم.

- مشتی حسین، اربابت کیه؟

- اربابم آقا جان است. آقای دکتر سالارنیا را می گویم.

- مشتی حسین. مگر آقا جان بچه است؟ جوان و جاهله؟ به تو چه که آقای

دکتر می خواد یک شب خوش بگذرانند، عیش کند؟

- مادر، قربانتان برم. آقای دکتر مثل پسر می ماند. من بزرگش کرده ام.

نمی دانستم که اینجا...

بابا دنبال کلمه مناسبی می گشت. هر چه جست پیدا نکرد.

- ... خیال کردم آقای سالارفش بلایی سرش آورده.

- تو چرا بزرگش کرده ای؟ مگر مادر ندارد؟

- خانم، قربانتان برم. مادر ندارد.

- مادرش کجاست؟

- خدا می داند. شاید زنده است. شاید مرده باشد.

زیور داشت سینه اش می ترکید. « بابا، بابا... » زبانش بند آمد، به تته پته

افتاد.

- اهل کجایی؟

- اهل ده بالا.

- خودت هم اولاد داری؟

- نمی دانم.

- داشتی؟

- یک دختر داشتم.

- حالا کجاست.

- نمی دانم. شاید زنده است. شاید مرده باشد.

زن چیزی نمانده بود که بغضش بترکد، بابا تکرار کرد:

- شاید زنده است. شایدم مرده باشد.  
 - مشتی حسین. دیگر زن نگرفتی، بچه نداری؟  
 - نه، هیچکس را ندارم.  
 - مگر تنهایی به تو سخت نمی گذرد. می خواهی یکی از دخترهایم را برات بگیرم.  
 بابا خندید، خنده اش از روی پسی بود.  
 - مادر، پیرمرد را دست نندازین، به ریش من نخندید.  
 - آخه تنهایی بد چیزیه.  
 به نظر بابا این حرف از روی صدق و صفا گفته شد. چشمهای شهلاهی زن که از میان چادر پیدا بود می درخشید.  
 - اگر این تو را می دیدی، می فهمیدی چه خبره.  
 بابا دستش را روی سینه اش گذاشت.  
 - پیرمرد، چه خبره؟  
 - چه بگم، چه دارم بگم؟  
 پیرمرد مصیبت دیده بهتر از این نتوانست رنج درونی خود را بیان کند. زیور تاب نیاورد. از روی سکو بلند شد و گفت:  
 - پیرمرد، دکتر اینجاست. خوابیده، برو پاشیر. آب خنکی به صورتت بزن.  
 یک پیاله چای بخور و برو به خانه ات.  
 زیور در اطاق را نبسته، پرسید:  
 - خانه ات کجاست؟  
 - منزل آقای سالار.  
 - مگر سالار هنوز زنده است؟  
 - نه، مادر، آقای سالاریان.  
 - از کی در این خانه خدمت می کنی؟

- از سال قحطی.

- از کی تا حالا دختری را ندیده ای؟

- از همان سالی که سالار به بروجرд آمد.

- دلت برای دختری تنگ شده؟

پیرمرد سرش را بلند کرد. نگاهی به آسمان انداخت و چیزی نگفت. زیور داشت نفش بند می آمد.  
رفت به رختخواب، اما خواب نیامد که نیامد.



حسین سالارنیا خودش بهتر از هرکس می دانست که هنوز پزشک نیست و از بیماری های بومی، از حصبه و مطبقه و محرقه و کچلی و سالک و زخم زرد، اصلاً اطلاعی ندارد. اما پس از دو سه ماه اقامت در بروجرд خود را از تک و تا نمی انداخت که دکتر شده و گاهی نیز به معالجه کلفت و نوکر می پرداخت و برای زنان جنده نسخه می نوشت. کسی به کسی نبود. همه بی پروا بودند. چرا او بی دست و پا باشد. ته دلش خود را پروانه ای احساس می کرد که دور مردانگی بال و پر می زد به امید اینکه از عالمی که درک آن برایش غیر مقدور است، سر در بیاورد. آمد و شد در «خانه فتانه»، نشست و برخاست با زیور و محبوبه روزنه کوچکی به روی جهانی بود که او را می طلبید.

در این خانه اسراری کشف کرد که هرگز قبلاً در تصورش جایی نداشت. چه کسانی به این خانه آمد و رفت داشتند. فهم جوان دنیا نشناخته قاصر از درک آن بود. مردان جافتاده و سالخورده که ایمان و تقدس از وجهه شان می بارید. زنان داستانها نقل می کردند و او را غش غش به خنده می انداختند.

زیور خودش یک پا مرکز سیاست محلی شده بود. چه خوب می توانست همه را به جان یکدیگر بیندازد. نبض رجال در دستش بود، چیزها می دانست! به قول

خودش می دانست که ابابیل کجا باد می خوره و کجا کف می ...، کی ابریشمش در آتش است و چگونه می شود از باران به ناودان گریخت. دیگر چیزی برای خانواده سالاریها باقی نگذاشته بود. همه شان را شیاد، جلاد، خونخوار، حقه باز، بیگانه پرست، مفتخوار و جاکش می دانست. از دشنامهای زیور هیچ یک از سالاریها در امان نبود، جز سالارزاد. می گفت:

- این یکی بدجوری توی چاله افتاده. از همین جهت هیچ دم موش در دستش نیست. عشق کارش را خراب کرد، پاپیچش شد.

خواهی نخواهی حکمت خانم رئیس در روحیه سالارنیا اثر می گذارد. گاهی می اندیشید که دستگاه خانواده سالار، که خود نیز عضوی از آن بشمار می رفت، مانند عشقه ای است که درخت پوسیده کرم خورده ای را می آراید. یک تندباد آن را به زمین می اندازد و پس از چندی به خاک می کشاند. خود سالارنیا هم در شُرُف سقوط بود.

بالاخره او هم خود را پسر سالار می دانست و برادرانانی سالارنظام و اسمش هم که سالارنیا بود. با وجود این، یک جمله عزت در دوران طفولیت در لندن، و اشاره خانم رئیس به اینکه: شما هم نمی دانید مادرتان کیست و کجاست، سخت بر او ناگوار آمد. می خواست بداند که مادرش کیست. نکند... نکند که مادر او هم سرنوشتی نظیر سرنوشت زیور داشته بوده باشد. بالاخره هرکس باید بداند که مادرش کیست. پدر را نمی شود پیدا کرد، مادر را که می شود.

از این گذشته، این کنجکاوی جنبه مادی هم داشت. مگر سالارنش نیم در هشیاری و نیم در مستی به او نگفته بود پس از پایان تحصیل دیگر حقی به او تعلق نمی گیرد: « آقای دکتر، سعی کنید تا در این شهر هستید، میراث آن مرحوم تقسیم شود » و حالا چقدر دلش می خواست با سالارنش همصدا شود و اصرار در تقسیم میراث داشته باشد.

تمام آنچه درباره خودش و خانواده اش از این و آن، از سید و آقای اهمیت و

از قول مادر سالارزاد و از خانم رئیس شنیده بود، در نظرش رژه می رفت. زیور سالارفش را « بدآخوند » و « جاکش » خوانده بود. این را سالارنیا هم درک می کرد که این مرد یک روده راست ندارد. هر کلمه ای که از دهانش در می آید به سود خودش است و اغلب به زیان شنونده و یا دیگران. اقرار نمی کرد که در دشنامهای زیور حقیقتی نهفته باشد.

زن صیغه کردن که جرمی نبوده و نیست. همه آخوندها این کاره بوده اند. رسم روزگار بود. بعلاوه، شرعی است، قانون اسلام است. اما کینه و بدخواهی صاحب « خانه فتانه » و رای این حرفها بود. محبوبه یک بار گفت:

- اگر خانم رئیس دستش برسد، روزی با دست خودش خفه اش می کند. از سالارزاد کسی توقعی نداشت، هرچه به او می گفתי یاسین خواندن در گوش خر بود. اصلاً سالارزاد همه چیز را پیشکی می دانست و فی الحال قصه ای درباره امیر مقتدر و شکار پلنگ می گفت و شعری می خواند. روزی سالارنیا از غیاب شوهرخواهرش، وقتی که خمار تریاک بود، پرسید آیا می داند، مادرش کیست و کجاست. وی در جواب این شعر را آورد:

شربت‌ی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

این هم از سادگی اش بود. شعر می گفت که حقیقت را به زبان نیاورده باشد، عرق می خورد و تریاک می کشید که تأسف نخورد. هرگز از گذشته خودش پشیمان نبود.

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

وقتی نشئه بود صداقت بخرج می داد و دیگر قپی نمی آمد. ساعتها می شد پای منقل او نشست و با ولع به داستانهای تکراری او، به شعرهای فراوانی که از بر داشت، گوش داد. از قول مادرش نقلها می گفت. شعر و حقیقت قاطی پاطی بودند. برای این حرفهایش نمی شد تره خرد کرد.

می ماند آقای اهمیت. از همه تودارتر بود. و راجی نمی کرد. به اشاره چیزی می گفت و رد می شد. سالارنیا یادش آمد که گفته بود از روی پرونده ها اطلاعاتی دارد و توصیه کرده بود هرچه زودتر چمدانش را جمع کند و از این دیار رخت بربندد.

این تنها حرف راستی بود که از دهانش در آمده بود. او شیفته کامیابی بود. انتخابات و وکالت مجلس، فرار از بروجرد، و رهایی از هرزگیهای عزت که با پسر روضه خوان دیروزی آبرویش را می برد - این هدف زندگیش بود. تف بر املاک و چراگاه ها و مستغلات بروجرد و توابع. برایش داشت یقین می شد که سالارنیا هم با وجود لقب دکتری قلابیش مرد این میدان نیست. اگرچه خوب دارد به رنگ جماعت در می آید. بگذار ثوابی در این دنیا کرده باشی! طوری دنیا زیر و رو شود که این پسر از این نکبت کده جان سالم به در برد، به شرطها و شروطها که به منافع آقای اهمیت زیانی وارد نیاید و خللی در انتخابات رخ ندهد.

دو سه بار آقای سالارنیا پیش از ناهار روز جمعه و پس از آن کوشیده بود آقای اهمیت را تنها و در گوشه ای دور از اغیار گیر آورد و شمه ای از اسراری را که در پرونده های دادگستری پنهان است، کشف کند. همیشه جواب سربالایی شنیده بود.

- آقای دکتر، بنده نامزد وکالت هستم. می خواهید روابط مرا با جناب آقای سالارنظام وکیل مجلس به هم بزنید، آن هم زمانی که حریف من، سرداری، با تمام ایلش وارد گود شده و می خواهد نان مرا به گرده آهو ببندد؟ قوز بالا قوز این است که سردار کبوتر پَرچیچی اش را هم به بروجرد فرستاده و لاطائلاتی

نیست که علیه ما منتشر نکند.

- اتفاقاً راجع به این کبوتر پرقیچی می خواستم چیزی از شما بپرسم.
- پس یک روز بیایید به دادگستری و اصلاً به من رجوع نکنید. بروید به بایگانی. فقط خودتان را به رئیس قسمت معرفی کنید. بگویید برادر آقای سالارنظام هستید و می خواهید پرونده های سال قحطی را مطالعه کنید.
- قراری با هم نگذاشتند، تا اینکه چند روز بعد آقای اهمیت ناگهان بدون مقدمه به اطاق آقای سالارنیا آمد و در ضمن صحبت های متفرق پرسید:
- راستی شما چطور ناگهان و بیخبر به ایران برگشتید؟
- نامه ای به من رسید و در آن از قول خان داداش به من دستور داده بودند هرچه زودتر برای تقسیم ارث برگردم.
- وقتی نامه را سالارنیا به آقای اهمیت نشان داد، گفت:
- این خط را می شناسم. کمی تغییر کرده، بیشک از آن سالارفش است. همه جا سایه او پیدا است.
- آخر چرا دسیسه می کند؟
- چشم به خانه ای دوخته که در آن زندگی می کند.
- حقش هست یا نیست؟
- بنده چه عرض کنم، وصیتنامه را که ندیده ام.
- آقای اهمیت ابروهایش را بالا انداخت و دست به کراواتش کشید و عصایش را بر پایش زد:
- وصیتنامه را که آقای سالارنظام به کسی نشان نمی دهد. خواهش می کنم این را از قول من به کسی نگویید.
- چطور یکهو به نویسنده این نامه علاقه مند شدید؟
- گاهی آدم خیالاتی می شود. ناگهان چیزی در مغزش برق می زند. با آقای سالارنظام درباره روش انتخاباتی خود بحث می کردیم. معلوم شد که فعالیت

سرداری و ایلش در شهر و هم در اطراف آن بیش از آنست که ما تصور می کردیم. ایشان هم از آمدن زیور فاحشه به بروجرد، آن هم در باغ سرداری، اطلاع داشتند و حدس می زدند که ممکن است سالارفش هم در این توطئه دست داشته باشد.

آنگاه دکتر صحنه «خانه فتانه» را برای مصاحبش نقل کرد و این کشفی بود که به نظر آقای اهمیت بسیار جالب آمد. اگرچه دلیلی بر اثبات نظریه آقای اهمیت که سالارفش با رقیب او همداستان شده است نبود.

اطلاعاتی که سالارنیا از پرونده های سال قحطی کسب کرد، هیچ نکته تازه ای علاوه بر آنچه شهرت داشت و همه می دانستند، در بر نداشت. رئیس عدلیه وقت از روی گفته های نایب ژاندارمری و رئیس نظمیه وقت چند تن از دهاتیهای گرفتار و میرغضب و تماشاگران گزارشی تهیه کرده و به مرکز فرستاده بود. شاخ و برگهایی هم به آن افزوده بودند. زنی شکایت داشت که قزاقها یک گلیم او را دزدیده اند. دیگری عرض حال داده بود که بچه اش هول کرده و بیوقتی اش شده. سومی ادعا داشت که از آقا موچول که بدارش زدند طلبکار بوده و حالا نمی تواند زنش را پیدا کند و حق خود را بگیرد. پرونده قطوری بود که سالها در تهران از کشوی میزی به کشوی دیگر سیر کرده و پس از آن به بروجرد برگشته بود، با این دستور وزارتی که مجرمین و مظنونین تحت تعقیب قرار گیرند. حتی بازرس هم از تهران برای رسیدگی آمده بود. منتها هیچ کس نمی دانست چرا همان بازرس را پس از مدتی به تهران فرا خواندند. به برگ آخر پرونده تکه کاغذی با چند سطر به این مضمون پیوند شده بود:

«ای بازرس، هر وقت دلت تنگ شد و خواستی بروجرد را

ترک کنی، چند روز به تعقیب متهمین این پرونده بپرداز.

یدالله فوق ای دیدهم.»

تنها نکته ای که جلب توجه سالارنیا را کرد داستان زن جوانی بود که خود را

به پای سالار انداخت و خان دلش رحم آمد و او را به اندرون فرستاد. از آقای سالارزاد نمی شد چیزی درآورد. بچه بوده، و یا در مازندران بسر برده، چه عقلش می رسیده. آقای اهمیت چه می توانست بگوید؟ از کجا می داند که در بروجرд چه اتفاقی رخ داده:

- به شما بگویم، کسی که همه گونه اطلاعات می تواند داشته باشد جناب آقای سید عبدالرحیم سالارفش است. اما ایشان جیک نمی زند. چون هر کاری شده، او هم در آن دستی داشته.

همین سر رشته ای بود که می توانست کلاف را باز کند و راهی به سرچشمه رازهای زندگی مادر او برساند. چرا به زندگی مادرش؟ از کجا معلوم است که حسین سالارنیا پسر خان سالار بوده باشد؟

در « خانه فتانه » خانم رئیس سالارفش را ملا شربوق نامیده بود. در ته حافظه اش می کاوید و جمله ای را جستجو می کرد که با آن در همان بدو امر خانم رئیس سید را مخاطب قرار داده بود. او را « جاکش » خوانده بود. هرچه بیشتر کنجکاوی می کرد، بیشتر به حقایق پی می برد که آن شب در حال نیم مستی درنیافته بود. آنچه آن شب به نظرش دشنام نیامد، شاید هم که واقعیت بوده. ظاهراً یکدیگر را خوب می شناختند. نگفت که صیغه مرا فسخ کردی؟ از بیست تومان صحبت شد. جنده ای با چند اسکناس به اطلاق مجاور که در آن سالارنیا با زنان دیگر عیش و نوش می کرد برگشت و پولها را نشان داد همه شان قهقهه خندیدند و بشکن زدند و کمرهایشان را قر دادند. زنی گفت:

- با بیست تومان صیغه اش بوده.

وقتی تمام این مبهمات را از عمق هشیاریش بیرون کشید، کوشید به آنها ضبط و ربطی بدهد. آن شب خیال می کرد که زیور خانم رئیس به آقای محضردار تهمت می زند و آشنایی آنها سطحی بوده. شاید یکبار هرزگی این دو را با هم روبرو ساخته باشد. تردیدی درون او را می خورد. اما حالا یقینش شده بود.

شب همان روزی که پرونده را مطالعه کرد، پس از صرف شام در تالار بزرگ، سر سفره سالارنظام و منیژه خانم، یکراست به «خانه فتانه» رفت.

بابا دیگر از این گریزهای شبانه با خبر بود و خیالش راحت. خود بابا دیگر با زیور و غضنفر اُخت شده بود. هر وقت زیور در کوچه و بازار دم دکان قصابی و بقالی بابا را می دید، اول رویش را سخت می گرفت، دستمالی به دهان می چپاند، از او احوالپرسی می کرد، برایش توتون چیق می خرید. به خانه اش دعوت می کرد، سر به سر او می گذاشت: «می خواهی یکی از این خوبهایش را برایت درست کنم؟» یا «بابا، تو هم حتماً در جای دیگر نم کرده ای داری.» زیور از خنده پیرمرد خوشش می آمد. بابا در یک فضای آشنا با این زن روبرو می شد و خانم رئیس به بابا قایچی فهمانده بود آنقدر پایی آقا جان نباشد. جاهل است و از مطربان این خانه حقش را می طلبد. هیچ دلواپسی نداشته باش. خود زیور مراقب است که صدمه ای به دکتر نرسد.

معمولاً شب و نیمه شب که سالارنیا به «خانه فتانه» می رفت، زیور رو نشان نمی داد. زنان مطرب می دانستند چگونه از سوگلی خانم رئیس پذیرایی کنند. آن شب محبوبه خواست دکتر را به تالار ببرد، گفت:

– امشب آمده ام با خانم رئیس صحبت کنم. امشب مرخص هستی، برو راحت کن.

زیور چادری بر سر انداخت و با هول و هراس به اطاق آمد و پس از سلام و احوالپرسی و تعارف سر صحبت را باز کرد.

– آفتاب از کجا زده که همه تان یاد من افتاده اید؟

– همه تان، مقصودتان کیها هستند؟

– آقای سالارنظام و آقای اهمیت قرار گذاشته اند فردا شب بنده را سرافراز

کنند. فرموده اند خانه را قرق کنم. همه مطربان را از خانه بیرون بفرستم.

– خانم، با شما چه کار دارند؟

این خبر برای سالارنیا تازگی داشت. او را به فکر انداخت. چیزهایی هست که ماورای دانش و بینش اوست.

زیور دلش می‌تپید. اگر چادر بر سرش نبود و دکتر کنجکاو می‌شد، می‌توانست تشخص دهد که پستانهایش می‌جنبید. خاموشی داشت ناگوار می‌شد و زیور دلش نمی‌آمد تو ذوقش بزند و از او بپرسد که چه فرمایشی دارد و برای چه در ساعتی که باید کار و کاسبی کند، به خانه اش آمده. فروتنی و آزر می‌که در وجود سالارنیا لانه داشت، مانع می‌شد از اینکه بی مقدمه حرفش را بزند. زیور شروع کرد.

– شاید می‌خواهید از من بپرسید که برادر و شوهرخواهرتان با من چه کار دارند؟ خیال هم نمی‌کنید که برای خانمبازی تشریف می‌آورند؟

– نه، من برای امر دیگری آمده‌ام. می‌خواستم از شما بپرسم که این سالارفش را از کجا به این خوبی می‌شناسید؟

زیور نفس آرامی کشید. شستش خبردار شد. فهمید از کجا آب می‌خورد. یک کلمه ناجور زیور را لو می‌دهد و بدبختی دردناکی برای فرزندش فراهم می‌آورد که جبران‌پذیر نیست. باید طوری صحبت را کشاند که فتنه‌ای برپا نشود.

– به شما چه، آقا جان؟

زیور خود را جمع و جور کرد. کلمه «آقا جان» اسمی بود که بابا به دکتر داده بود، اما زیور نمی‌خواست آن را به این معنی گرفته باشد.

– شما آن شب اول که ما با هم اینجا آمدیم، گفتید که می‌شناسیدش و زن صیغه می‌داده.

– آقای دکتر، من وقتی حرصم می‌گیرد، خیلی حرفها می‌زنم، جلو زبانم را نمی‌توانم بگیرم. فحشها به مردم می‌دهم که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. چرا آنقدر مته به خشخاش می‌گذارید؟

– می‌خواهم بدانم که مادرم کیه و کجاست؟

زیور منتظر چنین پرسشی نبود. گویی با پتکی به مغزش کوفتند. لرزه به تنش افتاد. دندانهایش را روی هم فشار داد، به طوری که خودش قرچ و قروچش را در گوش شنید، چه جواب بدهد؟ تمام زندگی خودش را برای این پسر نقل کند؟ پشتش تیر می کشید.

زن لبخندی زد، اما مصنوعی. سالارنیا دریافت که می خواهد طفره برود. منتظر جواب شد.

زیور آنقدر صبر کرد تا بر اضطرابش تسلط یافت، آنگاه آرام و درحالی که حرفی را شمرده ادا می کرد، گفت:

- آقایی مانند شما، بزرگزاده، خانواده دار، از یک زن هرجایی نمی پرسد که مادرش کیست و کجاست.

این پاسخ پرسش سالارنیا نبود.

- شما هم صیغه مرحوم سالار بوده اید؟ سالارفش صیغه شما را خواند؟ شما همان زنی نیستید که خود را به پای مرحوم سالار انداخت...؟

سالارنیا می خواست پرسش پشت پرسش ریشه کند. زیور فرصتش نداد.

- آقا جان، نپرس، تو خودت نمی دانی چه غوغایی داری برپا می کنی؟ داری خود را، بیخودی تو هچل می اندازی. تو چه می دانی دنیا دست کیست. بلند شو، برو عقب کارت پسر جان، برو دَرَسَت را بخوان. اینجا جای تو نیست. پسر خان سالار هستی، برادرت وکیل مجلس است، باش، از عهده این دسته دغلباز بر نمی آئی. برو، برو عقب کارت!

این دیگر طرز صحبت یک خانم رئیس با مشتری نبود. گویی مادری دنیادیده دارد به جوانی ناآزموده درس زندگی می آموزد. یک آن لحن صاحب «خانه فتانه» به نظر آقای دکتر حسین سالارنیا موهن آمد. بدبختانه غیظ و غضب قیافه زن را از صورت عادی انداخته بود و معنای این برافروختگی را نمی شد دید. شاید غمی سوزان از آن تراوش می کرد و همین « آقا جان » را نرم کرد.

- زیور خانم، چرا آنقدر آتشی شدید، من که حرف بدی نزد، جسارتی نکردم.

- آخر، تو جوجه امسالی آمده ای از من اصول دین می پرسی. حرف بدی نزدی؟ برای چه من زندگی گذشته خودم را برای تو شرح دهم. آخر برای چه به تو که از دهننت بوی شیر می آید بگویم که زیر چه آدمهای بیشمرمی خوابیده ام... زن طاقت نیاورد. کلمات را حق حق گریه بریدند. با گوشه چادرش اشکش را خشک کرد و دماغش را گرفت.

- عزیزم، جونم، امشب بلند شو برو. بگذار ببینم سالارنظام و اهمیت از جان من چه می خواهند. آن وقت بیا پیش من.

- من فرزند سالار هستم یا نه؟

- من از کجا می دانم. امشب دیگر چیزی نپرس. برو با محبوبه خوش بگذران. اگر از محبوبه حوصله ات سر رفته، بگویم زری ازت پذیرایی کند.

مؤدبان سالارنیا را از خانه بیرون کرد. روی دشک نشسته، به مخده تکیه داده بود. چادر را از سر برانداخت. پایش را دراز کرد و آهی کشید. برای چه حالا علاقه مند شده مادرش را پیدا کند؟ آیا فقط قضیه تقسیم ارث است و یا اینکه عشق فرزند به مادر انگیزه اوست. باید خبر تازه ای اتفاق افتاده باشد. غضنفر را به خانه سالارزاد فرستاد و از او خواش کرد همین امشب حتماً به دیدنش بیاید.

سالارزاد همینقدر بو برده بود که رأی گیری به سود آقای اهمیت آنقدر هم بی دردسر که حضرات تصور می کردند، نیست. معلوم می شود سرداری و ایلش کیسه دوخته اند و سالارنظام و اهمیت «خانه فتانه» را نیز یکی از شعبات ستاد انتخابات سرداری می دانند.

حالا دیگر زیور مجهز بود. می دانست چگونه با جناب آقای وکیل مجلس و نامزد انتخابات درافتد. از صبح زود جارو و پاروی خانه شروع شد. در تمام باغ لاله گذاشت و فانوس آویزان کرد. حوض را داد آب انداختند.

گل کاریها را تر و تازه کردند. در همان اطاق بالای راه پله چند صندلی دستور داد آوردند. یک میزگرد وسط آن قرار داد. با رومیزی مخملی روی آن را پوشاند. وسط آن یک چراغ پایه بلند و سیگار و زیرسیگاری گذاشت. با وجودی که اواخر شهریور هوا در تالار زیر شیروانی آفتاب خورده گرم بود، هیزم در بخاری نهاد و سیخ و انبر و خاک انداز از زیرمین آورد، مبادا که هوا سرد شود و به مهمانها سخت بگذرد. برای تهیه شام آشپز مردانه آورد و خودش همراه غضنفر «گردن کلفت» با یک سبد بزرگ در دست به بازار رفت و از شیر مرغ و جان آدم هر چه بود خرید و به خانه آورد. به غضنفر و پیرزن دستور داد از نماز مغرب و عشا به بعد هیچکس را به خانه راه ندهد، نه سالارزاد و نه سالارنیا را. اگر سالارفش پیدایش شد، دیگر حسابش با کرام الکاتبین است.

این کوشش و تلاش برای پذیرایی از دو نفری که زیور هرگز ندیده بود برای زنان مطرب تازگی داشت. برخی از آنها، بخصوص مهری که چندین سال با خانم رئیس بسر برده بود، یقین داشتند که شخصیت مهمانها دلیل این دوندگیها نبود. در این خانه، و بخصوص در تهران، از این گونه مهمانها زیاد پذیرایی شده بود. خوانین، شاهزادگان، صاحبان مقامات قضایی و اداری می آمدند و می رفتند. به کسی کاری نداشتند. نه، دلیل این جارو پارو، بیا برو، اینجا دستور بده، آنجا کاری را به پایان برسان، به همه چیز عملیات برس؛ حتی گرد طاقچه را با انگشت بررسی کن، باید چیز دیگری بوده باشد. آن وقت نزدیکهای غروب، به قول مهری، خانم رئیس چه بزرگ دوزکی کرد. اراده ای بروز می کرد که تا به حال کسی در این زن سراغ نداشت. عزم جزم کرده بود دست به کاری بزند که نتیجه مهمی از آن توقع داشت.

پس از سالها باز خود را آراست. نجیبانه، موقر، اعیانی، بی پیرایه. هیچ رنگ زننده در صورتش پیدا نمی شد. کت و دامن سرمه ای که زیر آن پیراهن سفیدی گردن و سینه را با تور می پوشاند، بر تن کرد.

به محض اینکه در زدند و غضنفر پرده هشتی را بالا زد، گوهر و زری، مقبولترین زنان مطرب، لاله به دست، مهمانها را تا پای پله هدایت کردند. بالای پله، دم در اطاق نخستین، زیور چادر به سر، با روی باز، ایستاده بود. سالارنظام به نظرش آشنا آمد. حتماً روزی یکی از مشتریانش بوده است. اما به روی خود نیاورد. یک نظر کفایت کرد که هم سالارنظام و هم آقای اهمیت دریابند که به جنده خانه نیامده اند، بلکه به خانه زنی که با او نمی توان آسان کار مهمی را انجام داد. این دو نفر با خانم صاحب « خانه فتانه » مهمی داشتند. آقای اهمیت زیر لبی به همراه گفت:

- راستی فتانه ایست.

آقای سالارنظام کلاه لبه پهن سیاهی را که به قصد اختفا بر سر گذاشته بود برداشت، دستی به موهای فلفل نمکی شقیقه اش کشید تا آنها را که زیر کلاه ژولیده شده بود، صاف کند. شانه هایش را تکان داد و دکمه کتش را باز کرد تا بهتر به تنش بچسبد. از پله ها بالا رفت و به زیور که دست دراز کرده بود دست داد و در جواب « خوش آمدید » سلامی کرد و گفت:

- سلامت باشید.

آقای اهمیت یک دست لباس دوخت سالارخانیان طبق آخرین مُد تنش بود با شانه های پهن و شلوار گشاد. یک قدم پشت سر آقای سالارنظام از پله ها بالا رفت. دست خانم رئیس را فشرد و حیرت کرد از اینکه بر خلاف آنچه شنیده است چقدر این زن جوان و زیبا می نماید.

آقای اهمیت داشت فکر می کرد اگر زیور اشاره ای به اقدامات رئیس شهربانی برای اخراج او از بروجرد کرد، چگونه دستک و دنبک بسازد و گلیم خویش را از آب بیرون بکشد. دم در عصای خود را به طاقچه آویخت. نشستند، جای خوردند، برای آقای سالارنظام قلیان آوردند. زیور به آقای اهمیت سیگار تعارف کرد. شیرینی خوردند و از هر دری صحبت شد. از اینکه هوا دارد خنک

می شود و حاصل امسال بد نبوده و بابا پیرمرد دیگر باید سنش از شصت گذشته باشد. اما چشمش نمی بیند و میوه امسال در بروجرد کمیاب شده. میدانداران می خرند و به دلالان متفقین می فروشند و اصلاً قیمت آذوقه بالا رفته و آقای سرداری در تهران کسالت دارد و شاید به بروجرد بیاید و از چرت و پرت‌های صد تا یک غاز که اصلاً و ابداً به درد حریفان نمی خورد، اما راه را برای مکالمه حسابی باز می کند. ناگهان زیور سر رشته را پیدا کرد.

– گفتند که امسال جناب آقای اهمیت نامزد انتخابات هستند. چطور؟ حتماً برای جنابعالی شغل بهتری در نظر گرفته شده.

سالارنظام لبه‌ایش را غنچه کرد، مثل اینکه می خواست بگوید: « من شغل بهتری می خواهم چه بکنم؟ » و ابداً تعجب نکرد از اینکه جنده خانه به چه حقی در معقولات دخالت می کند. این زن یکپا سردمدار انتخابات بود نه خانم رئیس در شهر کوچکی مانند بروجرد.

– می دانید خانم، مسئله شغل بهتر نیست. بالاخره آدم نسبت به افراد خانواده وظایفی به عهده دارد.

آقای اهمیت فرصت را غنیمت شمرد به موضوعی که آنها را به « خانه فتانه » کشانده بود پردازد.

– صحیح است که بنده در بروجرد نامزد هستم. اما به شرط اینکه. سر کار علیه هم به ما لطف داشته باشند.

– اختیار دارید. بنده کنیز شما هستم. از من چه کار برمی آید؟

حالا دیگر موقع آن بود که شخص سالارنظام وارد گود شود.

– خانم شما در این باغ متعلق به آقای سرداری منزل اختیار کرده اید.

– حالا فهمیدم. می خواهید بفرمائید چون من این خانه را چند ماهی در تابستان اجاره کرده ام، آن هم برای استراحت خود و کارگرانم، پس جزو ابواب جمعی آقای سرداری ایلخان رقیب حضرتعالی هستم. عوضی خوانده اید سروران

من. سالهاست که آقای سرداری به این کمینه لطف دارند و هر وقت در تهران مهمان می آورند، این ضعیفه برایشان مطرب می فرستد و اقامت در این خانه هم هیچ ارتباطی با کار انتخابات ندارد. حالا ملتفت می شوم. به همین جهت بود که در بدو ورودم شهربانی مزاحم شد. حتماً آقای رئیس دادگستری اطلاع دارند. بعداً که معلوم شد زن بیگناهی هستم و کاری به کار مردم ندارم، دست از مزاحمت برداشتند...

به قصد خام کردن حریفان یکریز حرف زد. آنقدر گفت و گفت که دو مهمان خوب پی بردند که این زن به اندازه خودشان دانا و حرمزاده است. چیزی نمانده بود که آقای اهمیت میدان را خالی کند و در فکر چاره دیگری باشد منظور زیور چیز دیگری بود. او می دانست که این دو برای معامله آمده اند و باید گیجشان کرد تا مبلغ بالا برود.

شام خوردند. عرق زدند. اختلاط کردند، بسلامتی همدیگر نوشیدند. شوخی و باردی کردند. متلک گفتند. موفقیت جناب آقای سالارنظام و کامیابی آقای اهمیت را خواستار شدند. برای زیورخانم شوهری که باب طبعش باشد آرزو کردند. از وراجی خسته نشدند. یکدیگر را مدح کردند. مجیز همدیگر را گفتند. شرحی در پاکی نیت و صافی قلب و صداقت و ایمان به خدا و پیغمبر دادند. سالار شمه ای در پاکدامنی آقای اهمیت و خانواده اش - منجمله عزت الملوک - و رئیس دادگستری در خدمتگزاری سالارنظام در دوران وکالتش گفت. چه از خودگذشتگیها برای عمران بروجرد کرده و از این به بعد هم هر جا باشد هرگز بروجرد و دوستان مرحوم خان سالار را فراموش نخواهد کرد.

تا نیمه شب گپ زدند. آنگاه از کلیات گذشتند و به واقعیات رسیدند. چیزها دستگیر دو مهمان شد. فتانه از ته و توی کار خانواده سالار خبر دارد. سالارفش را قریب بیست سال است که می شناسد. حاضر است همه جور به خانواده سالاریها بخصوص به آقای اهمیت خدمت کنند. حتی از وجود مستر گاردنر هم

چیزی به گوشش رسیده و می داند که همین روزها قبل از انتخابات به بروجرده خواهد آمد.

حضرات اول شکشان برداشت. بعد آقای اهمیت یقین حاصل کرد که این صاحب «خانه فتانه» هم از دست نشاندگان مستر گاردنر است و باید او را جدی گرفت.

مشکل کار دور این مطلب می گشت:

- اگر این کمینه که کنیز شما هستم از دل و جان به شما خدمت کنم و تلاشهای سرداریها را ندیده بگیرم و همه جا با دوستان و مریدان و عشاق خودم و عشاق مطربانم به خدمت حضرتعالی و جنابعالی کمر بندم، شما به من چه می دهید؟

جواب، «هر چه بخواهید» بود.

اما این جواب به درد زیور نمی خورد. او برخلاف مهمانانش نقشه و طرح مشخصی داشت.

صحبت را زیور به جایی کشاند که هر سه شان از خدا می خواستند.

- کسی که به شما و به همه خانواده سالاریها نارو می زند، سالارفش است. او را باید از میدان بدر کنید. او در رنگ دوستی با شما سخت دشمنی می کند. تا او هست هیچ موفقیتی نصیب شما نخواهد شد. حتی سر این برادران را هم که تازه از لندن برگشته با سنگ خواهد کوفت.

- سالارنیا را می شناسید؟

- کمینه دیگر با شما ندار است. این آقا اغلب مهمان مطربهای من است.

- می دانید که کی به او نامه نوشته و او را به ایران خوانده؟

- این را هم می دانم. حتماً سالارفش است. یادتان نرود. من به همه سئوالات شما که ارباب و بزرگ هستید جواب می دهم. اما شما به یک پرسش من جواب نداده اید.

- کدام پرسش؟

- گفتم: شما به من چه می دهید؟

زیور صدایش را بلند کرد. این اشاره ای بود به اینکه غضبناک هم می تواند بشود. آقای اهمیت یکه خورد. سالارنظام دنبال مبلغ می گشت. هر دو یک صدا جواب دادند؟

- هرچه بخواهید.

- ارباب و بزرگتر هستید، اما آخر من بچه که نیستم گولم بزنید. ببخشید، من صدتا خان و وکیل را لب آب برده ام و تشنه برگردانده ام. آنها نتوانسته اند سر من کلاره بگذارند. خیال نکنید که این دم و دستگاه از هوا رسیده. نه جانم، آدم باید کله داشته باشد...

دیگر داشت گفتارش موهن می شد. سالارنظام به این لحن عادت نکرده بود. رئیس دادگستری دوچرخه سوار بود. از یک طرف سر خم می کرد و از طرفی پا می کوفت. از زیردست جز اطاعت هیچ گونه خُلفی را تحمل نمی کرد. سالارنظام بُهت زده نگاه به زیور انداخت. قصد او را در چشمانش جست.

بعد رو کرد به آقای اهمیت:

- چه می خواهد؟

اهمیت پرسید:

- چه می خواهید؟

زیور دورخیز برداشت، سینه را پر از هوا کرد. خونسرد و آرام چنین جواب داد:

- دو مسئله پیش پای شماست. با هردو آنها باید تکلیفتان را یکسره کنید. یکی تقسیم ارش و میراث و یکی انتخابات...

سالارنظام دوید توی حرفش:

- از تقسیم ارث در چنین موقعی هیچ صحبتی نیست.

- چه خیال می کنید؟ پس سالارفش برادرشان را برای چه از لندن خواسته؟ کیسه دوخته. نمی بینید؟ چطور نمی دانید که آدمهای سرداری هر روز در محضرش ولو هستند.

آقای اهمیت سخت در فکر فرو رفت. تعجب روی تعجب بود.

- فتانه خانم، شما از کجا این همه اطلاعات دقیق را دارید؟

تروچسب جواب داد:

- شما از کجا می دانستید که این ضعیفه لچک به سر صاحب «خانه فتانه» زن هرجایی از فیها خالدون زندگی شما با خبر است که پیشم آمدید؟ مگر قرار بود که هردومان با ورق باز بازی کنیم؟ هروقت شما دستتان را باز کردید، من هم دستم را باز می کنم. ورق برنده را هم بتان نشان می دهم. برویم سر اصل مطلب: دو موضوع است که شما با آن روبرو هستید. یکی مسئله تقسیم ارش و دیگری انتخابات. این سید جاکش، ببخشید، همیشه جاکش بوده، هنوز هم هست. همین سید بود که سالارنیا را اول به خانه من آورد. این بیشراف منتظر است که چند روز مانده به رأی گیری کارد به استخوانتان بگذارد و بگوید: «یا تقسیم ارث یا موفقیت در انتخابات.» اگر شما به هیچکدام تن در ندهید، آن وقت هم نقشه ای دارد.

- آن نقشه را هم بگویید!...

آقای اهمیت جوانتر بود و آسانتر به دام می افتاد.

- نه، این را نمی گویم. این دیگر برگ برنده من است. اما این را می توانم بگویم، شما آقای اهمیت حتماً وکیل نخواهید شد. بقیه اش را هم بگویم: نه شما وکیل می شوید و نه شما وزیر. بخوریم بسلامتی و به موفقیت هردو شما! زیور عرق ریخت و هر سه به یک جرعه سر کشیدند. غیظ و تعجب، بهت و وحشت از چهره های حریفان بروز می کرد.

زیور حرف آخر را زده بود و دیگر چیزی نداشت روی دایره بریزد.

چند دقیقه ای دو خویش به یکدیگر خیره شدند. سالارنظام به فکرش رسید به جلسه خاتمه دهد و در اطراف گفته های زیور فکر کند. اما هنوز یک راز در هوا پَرِپَر می زد، کلمات روی زبانش جست و خیز می کردند و جان می گرفتند.

- فتانه خانم، چرا پایت را توی کفش ما کرده ای؟

- آقای سالارنظام، شما نمی دانید؟ حدس هم نمی زنید. منیژه خانم هم چیزی به شما نگفته؟ سال قحطی شما تازه سروان شده بودید. شاید ما، من و شما، ببخشید، شما و من، با هم خویش باشیم. غیرممکن است؟ در هر صورت چه شما که وکیل مجلس هستید و چه من که خانم رئیس و زن هرجایی هستم، هر دو مان با هم خویش هستیم. من فرق سببی و نسبی را نمی دانم. آقای سالارنظام از جا بلند شد.

- یک پرسش دیگر و ما می رویم.

هوا داشت تدریجاً روشن می شد. ستاره های آسمان ناپدید می شدند.

- چاره ای هم به نظرتان می رسد؟

- خیلی آسان...

- بگویید!

- بلدید سرّ نگهدارید؟

- گمان می کنم.

- شما چطور، آقای اهمیت؟

- من هم.

- نه، آقای سالارنظام، این گونه رازها نباید از میان دو نفر تجاوز کند، تا هر وقت لازم شد، بتوان حاشا کرد. آقای اهمیت از شما خداحافظی می کنم. به هشتی نرسیده، آقای سالارنظام هم می آید.

اهمیت عصایش را برداشت، به فتانه دست داد. کمی روی پله اول تلوتلو خورد. دستش را به کمرش زد و خود را به هشتی رساند. زیور در را بست و رو

کرد به سالارنظام:

- چه پرسیدید؟

- چاره ای هم به نظر تان می رسد؟

- البته که می رسد. منصرف کردن آقای سرداری با من جلوگیری از تقسیم ارث را باید خودتان به عهده بگیرید. و آن هم یک چاره دارد. کار من است.

- چه می کنید؟

- کار سید را به من واگذار کنید. انتقامم را از شما می گیرم. او مرا به این روز انداخت. او و پدر شما. پدرتان جزایش را خدا داد. سالها فلج ماند و درد کشید. یک نکته دیگر. این دکتر حسین سالارنیا پسر من است. درست است؟

- نمی دانم...

- چطور نمی دانید؟ منیژه خانم باید حتماً به شما گفته باشد. بالاخره وقتی مسئله تقسیم ارث پیش آمد، همه خواهند فهمید که او فرزند سالار نیست یا هست. اول از همه سالارفش بروز خواهد داد. منیژه خانم تصدیق می کند. هرچه ورثه کمتر، بهتر.

- بله، همه همینطور فکر می کنند.

- تمام قراری که با هم بگذاریم، فقط وقتی معتبر است که دو شرط را مراعات کنیم. این راز که حسین پسر من است باید پنهان بماند. من او را روانه لندن می کنم که از این محیط دور بماند. سید باید مکافات شود. زندگی من فدای پسر من.

سالار نظام چشمهایش را بسته بود. اخم کرده بود. عواقب کار را می سنجید.

- زیور، این کار تو نیست.

- من خوب می توانم مقدماتش را فراهم کنم.

سالار دستش را دراز کرد که خداحافظی کند.

- بار دیگر تنها می آیم پیش شما.

زیور مکث کرد:

- شما جواب مرا ندادید.

- چه جوابی؟

- پرسیدم، شما به من چه می دهید؟

- چه می خواهید؟

- شمس آباد را به من ببخشید. روزهای خوشی آنجا گذراندم.

شنید و رفت.

نه، این دیگر تجاوز از حد بود. جان سید به درک. دست درازی به مال خان سالار، این را دیگر نمی شد بردباری کرد.

در راه هرچه اهمیت کوشید از سالارنظام حرف دریاورد: چه شرطی فتانه کرد؟ چه راه حلی برای خنثی کردن سید پیدا شد و بالاخره این پتیاره چه می خواهد؟ همه اش جواب سربالایی شنید.  
آقای سالارنظام در فکر بود.

نحسی این سال قحطی از این خانواده دست برنمی داشت. آیا راه حلی جز آنچه زیور پیشنهاد کرد وجود دارد یا ندارد؟ باشد، خونی ریخته شود! مگر در تمام شهرستانها در انتخابات زد و خورد نمی شود. بگذار بروجرد از این جهت اهمیتی پیدا کند. اما این موضوعی بود که نمی شد با رئیس دادگستری به میان گذاشت.

این مستر گاردنر هم که نمی آید. با که مصلحت کند؟

شب بعد که سالارنیا از زیور صاحب «خانه فتانه» دیدن کرد، مطلب تازه ای دستگیرش نشد. دریافت که پدرش کی و مادرش چه کسی بوده و کجاست. زیور اوضاع را در روزهای آینده که رأی گیری شروع می شود و خیم می دانست و از این جهت به سالارنیا توصیه می کرد هرچه زودتر به لندن برگردد.  
- آخر، آقا جان، همه چیز را که نمی شود گفت. آنچه را که امروز نمی شود به

زبان آورد، باید در دل نگه داشت، شاید در آینده روزی به گوش کسی برسد. از گذشته هم همه چیز را نمی شود نقل کرد. آقای دکتر، سفر کنید. آقای سالارنظام مخارج شما را تأمین می کند.

به نظر سالارنیا این نتیجه مذاکرات خان داداش و آقای اهمیت و فتانه بوده است. این دیگر یک فاحشه نبود که پند می داد. سایه ای از گذشته بود که او را راهنمایی کرد.

این زن چیزی بروز نمی داد... زیرا هم می هراسید و هم اطمینان داشت که حوادث گذشته تخم وقایع آینده را می پراکنند.

سالارنیا مردد بود. لندن یا تهران.

بدبختانه حوادث روز بکلی حواس او را مشغول کرده بود.

واقعۀ مهم در روزهای قبل از رأی گیری، از جمله شهرت ورود مستر گاردنر به بروجرده بود. هیچکس او را ندیده بود. اما همه اهل بخیه می دانستند که به شهر آمده و این و آن را دیده است. سالارفش یقین داشت که در تاریکی چشمهای زاغ او را زیر کلاه لگنی قهوه ای رنگ در درشکه ای دیده است. سالارنظام اصلاً به روی خود تا آنجا که ممکن بود، نیاورد که چنین کسی وجود دارد. فقط در مقابل محرم گاهی اسم او را می برد. سالاریان شنیده بود - آن هم نه از منیژه خانم که وارد شده. سالارزاد لبخند می زد و می گفت:

- آمده باشد، نیامده باشد. هیچ فرقی نمی کند. سایه اش همه جا هست. خیلیها که از کنارت رد می شوند همزادت هستند. چه می گوئی جوان تحصیل کرده و تربیت شده؟ ره نوردانی که چون خورشید تنها می روند/ از زمین پست بر اوج ثریا می روند.

آقای اهمیت لب نمی گشود. از هیچ جا خبر نداشت و نمی خواست تازه ای کشف کند. شب جلسه بود و روز جلسه. اینجا در حوزه بازرگانان از احتیاجات بروجرده صحبت می کرد. در محفل مالکین لزوم تأسیس بانک کشاورزی را در

بروجرد تذکر می داد. در مجلس اهل اداره، مبارزه با فساد و رشوه خواری در دستگاه دولتی را ضروری می دانست و در حضور کاسبکاران از راه سازی، کارخانه برق، کشتارگاه، وضع کارگاه های قالببافی و دیگر گرفتاریهای مردم سخن به میان می آورد.

مریدانش همه جا ثابت می کردند که فقط آقای اهمیت رئیس دادگستری مرد میدان است. شاگردان مدارس در حیاطشان اجتماع می کردند و از آزادی و عدالت دم می زدند. سرداریها دسته دسته دهاتیها را به شهر می آوردند.

جلوی عمارت حکومتی جمع می شدند، دسته جمعی می رقصیدند و به نفع سرداریها داد و فریاد راه می انداختند. گروهی پارچه سفیدی وصل به دو چوب در شهر می گرداندند و « نان برای همه، کار برای همه، و فرهنگ برای همه » می طلبیدند. در مسجدها هر شب خبری بود. از روی منبر، از روی سکو و از روی چهارپایه جمعی، بزرگ و کوچک، مرد و زن، بیشتر جوان گرد کسی جمع می شدند و خود را یا کس دیگری را برای وکالت مجلس نامزد می کردند.

اما مسئله تعیین سرنوشت انتخابات در اطاقهای در بسته طرح و حل می شد. طولی نکشید که آقای سالارنظام یقین کرد که فعالیت بیشتر سرداریها مخاطراتی برای آقای اهمیت در بر دارد. آنها با پول و کامیون بیشتر و بهتر می توانستند عمله های راه سازی و دهاتیها را با سجلهای جورواجور به شهر بیاورند. روزی از بالای منبر در مسجد صدایی از سینه ای در آمد که سالاریها را متوحش کرد. آقای اهمیت داماد سالار و شوهرخواهر سالارنظام است که چندین دوره وکیل بوده و علاقه ای به بروجرد ندارد. همان روز شبنامه هایی منتشر شد که در آن حادثه قلب الاسد در سال تحطی و ورود سالار به بروجرد و دار زدن پانزده گر بیگناه با هیجان توصیف شده بود. شبنامه ها دست به دست می گشت، به امضای یتیمان و بیوه زنان که مالشان را به دستور مرحوم سالار قزاقها تاراج کرده و پدرانشان و شوهرانشان را قتل عام کرده بودند.

در این حیص و بیص صدایی هم از جایی بلند شد که سالار انتظارش را نداشت. باز هم روز جمعه بود. پیش از ناهار بابا روی سکوی خانه سالاریان نشسته بود و از بوی گلاب و صدای تسبیح و آخ و اخ می دانست کی می آید. بعد دم در سفره خانه می ایستاد، با آفتابه لگن در دست.

در یک چنین روزی در اوایل مهر ماه، سر ناهار، سالارنیا یکی از این شبنامه ها را از جیب در آورد، به خان داداش که کنارش نشسته بود داد. سالارنظام که قبلاً آن را دیده بود، بی آنکه نگاهی به آن بیندازد، در جیب گذاشت و زیرچشمی نگاهی به سالارفش و سالارزاد انداخت.

سالارنیا تنگ گوشی به خان داداش گفت:

- حالا که مسترگاردنر آمده خوبست اقدام فرمایید که سفارت انگلیس در تهران به من رواید بدهد تا هرچه زودتر برگردم.

- چشم، با هم صحبت می کنیم.

بعد از ناهار دو برادر خلوت کردند.

- آقا، شما هم فرصت پیدا کرده اید. در این گیرودار، بیا زیر ابرویم را بردار.

نمی بینید سر من شلوغ است. فرصت سر خاراندن ندارم.

- خان داداش، بنده الان پنج ماه است که در این شهر سرگردانم. عرض کردم، حالا که دوست سر کار مسترگاردنر اینجاست، خوبست اقدام فرمایید که تکلیفم معلوم شود.

تنها کسی که در ضمن این صحبت تنگ گوشی گاهی به اطاق می آمد و چای و قلیان پس از ناهار را می آورد بابا بود. اگر چشمش سو نداشت که آقا جان و ارباب را ببیند، اما گوشش تیز بود و این را شنید که برادر بزرگتر به «آقا جان» توصیه کرد:

- اگر حرف مرا می شنوید از برگشتن به انگلستان صرف نظر کنید. من کار شما را در تهران درست می کنم. شغل خویی برایتان در نظر گرفته ام.

بابا نمی توانست در اطاق بماند و بشنود که میان آنها چه رد و بدل شد. همین را شنید که «آقا جان» گفت:

- خیال دارید که ارث پدرمان را تقسیم کنید؟

- آقا، این حرفها چیه؟ حالا موقع تقسیم ارث است؟

- خان داداش، چرا اوقاتتان تلخ می شود؟ بنده همیشه از جنابعالی حرف شنوی داشته ام و حالا هم دارم. بالاخره باید شما تصمیم بگیرید و حق هرکسی را به خودش بدهید تا مردم بدانند تکلیفشان چیست و هرکس پی کار خودش برود. ورثه که بچهٔ صغیر نیستند. سر و صدای مردم بلند شده.

- مردم؟ مردم کینند؟ سید عبدالرحیم توی جلد تو هم رفته.

- خان داداش، سر این قضیهٔ ارث ممکن است در انتخابات شکست بخورید.

این صدا فقط از دهان برادر کوچکتر در نیامد.

در جلسات شبانه در «خانه فتانه» چه با حضور اهمیت و چه زمانی که خان با فتانه دو به دو نقشه طرح می کردند و دسیسه های معاندین را با شکست روبرو می ساختند، باز این نغمه شنیده می شد. زیور با اطلاعاتی که از سالارزاد به دست آورده بود، یقین داشت که تا یکی دو روز دیگر سالارفش به نفع سرداریها علناً وارد معرکه خواهد شد. زیور یک دسته شبنامه به سالارنظام نشان داد. آن را سالارفش به او داده بود با این دستور که مخفیانه در جیب اعیانزادگان بگذارد. این گفتگوهای پنهانی کم کم علنی هم می شد. در جلسه ای از روحانیون در حضور سالارفش گفته بودند که سالاریها هرگز اتفاق نکرده اند و چیزی از آنها به مستحقش نرسیده، خمس و زکوة نمی دانند چیست. هیچکدامشان به زیارت خانه خدا نرفته اند. بچه هایشان را به کافرستان می فرستند و زنهایشان بی حجابند. هر وقت در این باره صحبتی به میان آمده وعدهٔ سر خرمن داده اند که موقع تقسیم ارث حق هرکسی داده می شود. در این جلسه، به روایت فتانه، سالارفش دم نزنده و اعتراض نکرده.

آخوندی هم از بالای منبر زبان به اعتراض گشوده و همین مطلب را تکرار کرده است.

- اگر این حضرات راست می گویند و سود مردم را دارند، چرا آقای سالارنظام که ثروت نمرودیش چشم مستمندان را می زند، هرگز خمس و زکوۀ نداده، چرا روزه خوانی ایام محرم و فطره ماه رمضان ایشان را هرگز کسی به چشم ندیده. چرا مال آن ظالم را تقسیم نمی کنند تا سهمی به بیچیزان و کسان در به درش برسد؟

این جملات را سالارنظام از روی تکه کاغذی که فتانه به دستش داد خواند و خانم رئیس چنین نتیجه گرفت:

- پس تجهیز علما و روحانیون را حضرات سرداریها به عهده این جد کمر زده گذاشته اند.

- حق با شماست. کاری باید کرد. می شود به اسم مخل آسایش عموم تبعیدش کرد.

- ای آقا، مگر از آنجا نمی تواند دسیسه کند. من حسابش را کرده ام. می دانم چگونه دستش را کوتاه کنم.

فتانه نقشه اش را فقط به سالارنظام گفت. تازه جزئیات آن را به او هم بروز نداد. زمینه ای می توانست بچیند که سید را مفتضح کند تا آن حد که خود مردم با مشتش و لگد نفلش کنند و بر کسی حرجی نباشد.

- مقدماتش را من فراهم می کنم. شما را با آن کاری نباشد. به شرط آنکه شما هم به وظیفه خودتان عمل کنید.

- وظیفه من چیست؟

- شمس آباد.

- زیورخانم، شمس آباد را می خواهید چه کنید؟

- به شما راستش را می گویم. با درآمد شمس آباد و یا با فروش آن حسین را

به لندن می فرستم.

- به حسین می گوید که مادرش هستی؟

- هرگز. تمام قول و قرار ما همین است که این راز سربسته بماند.

- از من اطمینان داشته باشید. منتها من باید به او بگویم که فرزند پدرم نیست.

- هرچه می خواهید بگویید. من از شما اطمینان دارم. اما از سید ندارم.

- پس، از این جهت باید دهنش را بست.

- من به سود شما و شما به سود من.

چشمهایش را به چشمهای پسر سالار دوخت و گفت:

- بگذارید فکر کنم.

آقای سالار به من نارو زنید. من یک لچک به سر هستم. هیچ چیز ندارم. نه شرف، نه احترام، نه پشت، نه پناه. اما شما جناب آقای سالار نظام هستید و وکیل مجلس و وزیر کشور...

- مطمئن باشید.

- یک حرف دیگر هم هست. سند شمس آباد باید در محضر آقای سالارفش نوشته شود.

- به او چه می گوید؟

- هیچ چیز. او می داند که من صیغه مرحوم خان بوده ام. روزی که ضعیفه ای بیش نبودم صد تومان مهریه گرفتم و حالا دارم مهریه واقعی ام را می گیرم و در ازای شمس آباد سکوت می کنم که مرحوم سالار مرا به این روز انداخت.

- روزگار بدی هم ندارید. ناراضی نباشید.

- به نظر شما چنین است. خیال نمی کنید من هم دلم می خواست مانند منیژه خانم دارای خانه و زندگی و شوهر باشم و یا اقلأ در گوشه ده بالا با پدرم و شوهرم و فرزندم گاو بدوشم و طویله را جارو کنم؟ یا مثل بانو با وجودی که

پسرش نصف داراییش را آتش زد، آنقدر از قبل سالار برد که هنوز هم می تواند در ساری شاهانه زندگی را سر کند؟ خیال نمی کنید من هم آرزو نداشتم پسر مرا بغل کنم و ببوسم؟ عوضش حالا دلم خوش است که جنده ها را به بغلش بیندازم تا هرچند روزی او را از دور ببینم.

خشم چند ثانیه ای صورتش را سرخ کرد، شعله ای زد، بعد دود شد و به هوا رفت.

سالارنظام جوایی نداشت بدهد. خاموشی سنگینی بال گسترده. آنگاه اضافه کرد:

- شمس آباد را برای همین می خواهم که تحصیلش تمام شود تا در آخرین لحظه به او بگویم: تو پسر منی، بابات را سالار کشت و ننه ات را سالاریها به جندگی واداشتند.

سالارنظام جرأت نکرد به زیور نگاه کند. چه داشت بگوید جز اینکه این رسم روزگار است. فقط پرسید:

- خودتان سالارفش را آماده می کنید؟

- چه آمادگی؟ هر دو در محضر حاضر می شویم. او سند را می نویسد و تصدیق می کند که فی المجلس مبلغ پنجاه هزار تومان به شما داده ام. معامله ختم است.

به نظر سالارنظام این زن همه چیز را سهل می گرفت. خطری هم برایش نداشت. این زن از آبرو، احترام، حیثیت، جاه طلبی، حرص مال و تمام معنویات و زشتیها که به روح امثال او چسبیده اند، عاری بود. پاک و بی زَر و زینت، و به همین جهت بر همه چیز مسلط بود و از هیچ چیز باک نداشت.

حالا می شد فهمید چرا پسرش را به انگلستان می خواهد بفرستد.

سالارنظام خیال می کرد ثواب می کند اگر شمس آباد را به این زن وامی گذارد. آنگاه متوجه شد که برای خودش هم بی سود نیست. کشمکش با سالارنیا به

خودی خود برطرف می شد. دیگر سر و صدایی راه نمی افتاد که وی برادر سالاریها نیست و سهمی از ارث نمی برد. بعلاوه، اگر بنا باشد که به سالارفش حقی نرسد، آن وقت بخشیدن شمس آباد به زیور با خانه و باغی که در تصرف سید بود جبران می شد. اما از سالارنیا نمی شد چشم پوشی کرد. وی برای وزیر آینده گوهری بود که نمی شد از او دست برداشت.

سالارنظام تصمیم گرفت که مسئله شمس آباد را هرچه زودتر حل کند. خوب که سنجید دید درافتادن با زیور بسیار خطرناکتر از ور رفتن با سید است، بخصوص که چند روز بعد آقای اهمیت از ملاقات خود با سالارفش در دادگستری گزارش داد و سالارنظام را بر آن داشت هرچه زودتر پیش از آغاز اخذ آرا، کار را به نتیجه برساند.

- آقا امروز آمده بود اتمام حجت می کرد.

- سید را می گویی؟ می دانم. شنیده ام که دار و دسته سردارها او را جزو هیئت نظارت پیشنهاد کرده اند.

- نه، این را نمی دانستم.

راستی این خبر برای آقای اهمیت تازگی داشت. اگر می دانست با سید جور دیگری رفتار می کرد.

- حتماً خودش خبر داشته که آمده پیش شما و اتمام حجت کرده...

دو خویش در تالار بالای حوضخانه بودند. آقای سالارنظام روی پوستینی نشسته و به مخده تکیه داده بود. آقای اهمیت برای اینکه اطوی شلوارش خراب نشود با اجاز منیژه خانم که پای سماور چایی می ریخت، روی صندلی کنار عزت الملوک نشسته بود. خانم یک مجله انگلیسی در دست داشت و تصویرهایی را از کامیابیهای نیروی هوایی انگلیس و بمباران شهرهای آلمان تماشا می کرد. بابا قلیان می آورد و استکانهای چای را پیش این و آن می گذاشت. آقای سالاریان انگشترش را دور انگشتش می چرخاند. خلاصه پیغام آقای سید عبدالرحیم

سالارفش به جناب آقای سالارنظام وکیل محترم مجلس شورای ملی این است:  
- در اثر گرانی مخارج زندگی به همه افراد خانواده سخت می گذرد. ماهیانه و  
مقرری کفاف مخارج را نمی دهد. همه در زحمت هستند. آقای سالاریان -  
ببخشید منیژه خانم، من عین حرفهای سید را تکرار می کنم - آقای سالاریان  
باخت کلانی کرده و دیگر چیزی نمانده از زور بی پولی انگشتر عقیق نادرشاهی  
را بفروشد، آقای سالارزاد همه جا مقروض است و این البته تازگی ندارد. اخیراً  
هم مبلغی از بابت عرق و تریاکش به صاحب « خانه فتانه » بدهکار شده. مختصر  
اینکه همه دارند ورشکست می شوند و از این جهت است که آقای سالارفش به  
نام تمام خانواده، توسط این چاکر به جنابعالی پیغام می دهند خوبست موافقت  
فرمایید که ماترک مرحوم سالار هرچه زودتر طبق وصیتنامه ایشان میان تمام  
افراد خانواده تقسیم شود.

عزت الملوک مجله را کنار گذاشته با گوش و دهان باز کلمات شوهرش را می  
بلعید.

- امان، تو چه گفتی؟

- خانم، من گوش دادم. سید وضع خانواده خودش را طوری وخیم توصیف  
کرد که نزدیک بود باورم شود همه دارند ورشکست می شوند و هیچ چاره ای جز  
اصغای اوامر جناب آقای سید عبدالرحیم سالارفش محضردار بروجرد و توابع  
نیست.

زنها زدند زیر خنده. اما قیافه سالارنظام جدی می نمود و در فکر اجرای طرح  
زیور بود.

- به شوخی نگیرید. این صحبتها بی ریشه نیست. خوب، اگر من پیش از رأی  
گیری موافقت نکنم، چه می شود؟

آقای اهمیت آرام جواب داد:

- ایشان هیچ تهدید نکردند و اسمی هم از انتخابات نبردند.

- نگفتند هم که شبنامه ای علیه سالاریها منتشر کرده اند؟  
 - نخیر، از این صحبتها اصلاً و ابداً نبود.

- بسیار خوب، فکر می کنم، بعد بتان می گویم چه جواب بدهید.  
 دو خویش که تنها ماندند، آقای سالارنظام جواب قطعی داد:

- به او بگویید، وقت بدهد. همین روزها با وصیتنامه به محضر می آیم و مقدمات کار را فراهم می سازم.

روز دوم مهرماه همان سال، صبح ساعت ده، آقای سالارنظام با کیفی در دست به محضر آقای سید عبدالرحیم سالارقش محضردار رفت. نیم ساعت پیش از آن، زیور همراه غضنفر هم آنجا بود. هرچه فراش و محرر کوشیدند ضعیفه را دست بسر کنند به عذر اینکه امروز معامله بزرگی در پیش دارند و به امور جزئی نمی رسند، زورشان به این زن بی حیا نرسید. زیور بلند بلند با کلمات رکیک آنها را پس زد و ناگهان جلو میز سید سبز شد.

رنگ از صورت محضردار پرید. اما جرأت نکرد جیک بزند.

زیور یک دسته اسکناس از زیر پیراهن آبی رنگ درآورد، چادرنمازش را زیر بغل گرفت و گفت:

- آمده ام معامله کنم.

- مبارک است، انشاء الله، چی می خواهید بخرید یا بفروشید؟

- ملکی می خواهم بخرم.

زیور که چادرنمازش را تا کرده زیر بازویش زده بود، محجوب حرف می زد، مانند زنی که برای نخستین بار با مرد نامحرمی روبرو است.

- طرف معامله تان کیه؟

- قرار است همین الان اینجا حاضر شود.

- خواهش می کنم در اطاق انتظار بنشینید، من یک مشتری دیگری را راه می اندازم و بعد نوبت شما می رسد. در ضمن طرف شما هم خواهند آمد.

آنها با هم گفتگو می کردند که صدای آقای سالارنظام شنیده شد. آقای محضردار هیچ ناراحتی احساس نکرد. یقین داشت که این دو نفر همدیگر را نمی شناسند و چنین استنباط کرد که زیور نیز رام است و رسوایی بار نمی آورد، بخصوص که هنوز آقای سالارنظام وارد اطاق نشده، زیور آهسته گفت:

- سید، امشب و یا فرداشب هروقت فرصت داری بیا بیش من، کار لازمی بات دارم.

آقای سالارنظام وارد محضر شد. کلاش را روی صندلی گذاشت. ابتدا با زیور و بعد به آقای محضردار سلام و تعارف کرد.

سید رو کرد به ضعیفه و گفت:

- بی زحمت شما در این اطاق منتظر باشید، طولی نمی کشد، من ایشان را راه می اندازم.

- اتفاقاً طرف معامله من همین آقا هستند.

وقتی موضوع معامله را طرفین طرح کردند و قرار و مدارشان را گذاشتند و درباره مبلغ و مورد معامله توافق شد، دلگرمی ناشی از یک پیروزی به سید دست داد. پیغام او چندان بی نتیجه هم نبوده است. انتخابات بی مخارج برگزار نمی شود. وجه نقد لازم است و آقای سالارنظام دارد از این جهت ملکی را می فروشد. فقط ذکر کلمه « شمس آباد » به مذاقش تلخ آمد. این همان آبادی بود که... زن موجود عجیبی است. گاهی هوسهای غریبی می کند. چه می شود کرد؟ - بنده امروز بعد از ظهر اسناد را حاضر می کنم و آقا و خانم می توانند فردا بعد از ظهر تشریف بیاورند و یا کسی را بفرستند و اسناد را بگیرند.

- متشکرم، فردا بعد از ظهر راجع به مطالب دیگر هم صحبت می کنیم.

- سایه تان کم نشود. همیشه به این خانواده ارادت داشته ام. همیشه هم خیر و صلاح شما را خواسته ام.

- یقین دارم.

آقای سالارنظام رو به زیور سر خم کرد و به سالارفش گفت:

– خدا حافظ تا فردا.

سید گفت: حتماً بغدادش خراب است که مُلکش را به تو می فروشد.

– فضولی نکن بدآخوند. مگر پول من بدتر از مال تو و آنهاست. مال من معلوم است از کجا درمی آید. پول تو هم که از جاکشی است. اما آیا آنها می توانند بگویند که پولشان را از کجا درآورده اند؟ من هم رفتم. فردا بعد از ظهر می آیم سند را بگیرم. فردا شب در خانه منتظران هستم.



خبر قتل سالارفش غوغایی در بروجرد برپا کرد. شبنامه ها پخش شد. روزنامه های تهران نوشتند. مردم گفتند: کار کار انگلیسهاست. مصادف شده با روزهایی که مستر گاردنر از این شهر گذشته.

برخی یقین داشتند که سرداریها کشته اند. بعضی برعکس سالاریها را مقصر می دانستند. عبدالوهاب خاک بر سرش می ریخت و می گفت: چون به سالاریها وفا کرده، مخالفین او را از بین برده اند. هیاو و دروغ و دغل به اندازه ای درهم و برهم بود که بالاخره شهربانی و آگاهی کشف نکردند که چه جور و به چه وسیله کشته شده.

یکی به چشم دیده بود که می خواسته به زن محترمی تجاوز کند، همسایگان ریخته اند، داد و فریاد راه انداخته اند، وا مسلمانا زده اند و مردان به دفاع ناموسشان پرداخته اند و شد آنچه باید بشود.

برخی یقین داشتند که در کوچه تلوتلو خورده، چون زهر خورش کرده بودند. زنی به کمک آمده، سید چادرش را گرفته، روبنده از سرش افتاده، زنان دیگر بر او تاختند و تا کمک برسد مرده، نه از کتک و مشت و لگد، بلکه از زهر.

فریادهای عبدالوهاب که «بی پدر شدم، بی پدر شدم» اهل خانه های

سالار بها را به کوچه آورد. مردم شهر ریختند به کوچه و بازار. رئیس دادگستری همراه رئیس شهر یانی برای معاینه محلی به محل قتل آمد. مرگ در فاصله ای نه چندان دور از باغهای سرداری که در یکی از آنها «خانه فتانه» قرار داشت، می بایست رخ داده باشد.

وقتی بابا خود را به آنجا رساند و خم شد تا با چشمهای کورمکوریش مرده را بشناسد، نگاهش به صورت زنی افتاد که در ته خاطره اش روزی نقش بسته بود. زیور بود. اما بابا او را نشناخت. زن گفت:

– بابا، عمرش را داد به شما.

– عمرش مال زن و بچه اش باشد، من عمر خودم را کرده ام.

– خدا بیامرز دش.

بابا شبه لبخندی زد:

– خدا همه مظلومان را بیامرزد.

– بابا، چه جور آدمی بود؟

– خدا خودش قضاوت کند. روز حساب معلوم می شود.

مسافتی از محل قتل دور شده بودند. از هم جدا شدند. بابا همه اش در این خیال بود که چه نقشی ناگهان در مخیله اش حک شد. چشمش که درست نمی دید. اما این صدا، این صدا چه خاطراتی را زنده می کرد.

بابا یگراست پیش «آقا جان» رفت. هر چیزی در این شهر و این محل و این خانه می افتاد، بابا می ترسید مبادا آسیبی به جان عزیز کرده اش برسد.

آقای دکتر در حیاط راه می رفت، همه در بیرون جمع بودند. هوا داشت سرد می شد و آفتاب پاییز به تن می چسبید. پنجه های برگ چنار روی حوض آب به رنگ زرد طلایی می درخشیدند.

آقای سالار نظام آن روز در شهر نبود. صبح زود به شکار رفته بود. آفتاب داشت غروب می کرد و هرچه به بام نزدیکتر می شد، اهل خانه از کوچک و

بزرگ به ایوان آفتابگیر، پناه می بردند. در تالار بخاری دیواری را روشن کرده بودند. زنها هنوز نماز مغرب و عشايشان را نخوانده، صدای نعل اسب به گوش رسید.

همه از اطافها سر کشیدند، ببینند چه خبر است. مدتی طول کشید تا در باز شد و ارباب ظاهر گردید.

قبلاً پیش اهل و عیال سالارفش رفته بود دلداری بدهد. سر راه آقای اهمیت و رئیس شهربانی به او گزارش داده بودند چه اتفاقی افتاده.

آنها تصور می کردند سرداریها نقشه کشیده اند با ایلشان به شهر بریزند و غارت کنند. رئیس شهربانی به تهران گزارش داده. هر آن منتظر دستور تلگرافی از مرکز هستند.

- آقای رئیس شهربانی عقیده دارند که انتخابات باید تا برقراری نظم و امنیت تعطیل شود. بنده نظرم این است که این قتل ربطی به انتخابات ندارد و مجوزی برای تعطیل انتخابات نیست.

این را آقای اهمیت می گفت.

رئیس شهربانی جور دیگری استدلال می کرد:

- چطور ربطی ندارد. هرچه دستور فرمایید. اما در نظر بگیرید. یک عضو هیئت نظارت را کشته اند. کی؟ بنده نمی دانم. به کسی هم مظنون نیستم، حتی به نوکر «خانه فتانه» به اسم غضنفر. او را در آن کوچه دیده اند. در جواب می گوید: آمده بود که بیچاره سید را از زیر دست و پای زنها نجات دهد.

آقای سالارنظام نمی دانست چه بگوید.

- به نظرم آقای رئیس شهربانی حق دارد. باید منتظر دستور از مرکز بود. دو سه روز طول کشید تا از مرکز تلگرامی رسید حاکی از این که موقتاً انتخابات در صورتی که بیم اغتشاش می رود، تعطیل شود. باز میان علاقه مندان به انتخابات بحث شد. بیم اغتشاش می رود یا نمی رود؟

آقای سالارنظام به هر کس می رسید، می پرسید:

– چه باید کرد؟

از سالارزاد که پرسید: «عقیده شما چیست؟»، جواب شنید:

– ببخشید، هرکه در است من دالانم. هرکه خر است من پالانم. البته به هیچوجه مقصودم آقای اهمیت نیستند.

برای سالاریان هم دیگر فرقی نمی کرد. حالا که سید نفله شده، دیگر صحبتی از تقسیم ارث نخواهد بود. اجباراً باید انگشتر عقیق را فروخت. از فروش شمس آباد هم چیزی به او نخواهد رسید.

در سالارنیا مرگ سالارفش سخت تأثیر کرده بود. او تا به حال مرگ هیچیک از دوستان و آشنایان و کسانش را تجربه نکرده بود. قتل نه چندان دور از «خانه فتانه» اتفاق افتاده بود. می ترسید آنجا برود. بابا یک بار از طرف خانم رئیس پیغام آورده بود چرا پیش محبوبه نمی آید. دلش تنگ شده بود، اما می ترسید مبادا اسمی هم از او در این ماجرا به میان آید. در این جریان انتخابات خوب فهمید که خان داداش از چه قدرتی برخوردار است. هر روز سران بازار و حاکم و رئیس شهربانی و علماء و اعیان در بیرونی منتظر او هستند. مردد بود چه کند. در ایران بماند و با پشتیبانی خان داداش زندگی شیرینی برای خودش فراهم کند و یا خود را از این تنگنا بیرون بکشد. آغوش محبوبه لذتبخش بود. در انگلستان آنقدر وسیله و فرصت نداشت.

سالارنظام از برادر ناتنی اش که پرسید: «برادر تو چه می گویی؟»، جواب

داد:

– خان داداش، هرچه شما بگویید صحیح است.

بالاخره انتخابات بروجرد موقتاً تا دستور بعدی از تهران تعطیل شد و اوضاع چه در خانواده سالاریها و چه در شهر بروجرد رو به آرامش می رفت. هرکس دنبال کار خودش بود.

منیژه خانم سرگرم خانه داری بود و از مهمانهای شب جمعه و روز جمعه یک نفر کم شده بود و دیگر کسی اسم مسترگاردنر را در هر جمعی نمی برد. عزت الملوک عبدالوهاب را دلداری می داد که پدرش را به ناحق کشته اند. سالارزاد تریاک می کشید، بیش از معمول، و شعر می خواند و مرثیه ای در مرگ دوست مقتولش ساخت با این مطلع:

### مرگ آمد و آن چشمه جوشنده فسرده زود آمد و گرمای دل و جان را برد

این مرثیه در خانواده گل کرد، بخصوص که وزن و قافیه داشت و همه از آن خوششان می آمد. سالارزاد مانند سابق هروقت فرصت می یافت شب را خشکه در « خانه فتانه » بسر می برد، سر به سر مطربان می گذاشت، بی آنکه خبر تازه ای داشته باشد به زیور بدهد. خودش نمی دانست چرا از غضنفر می ترسید. سالاریان می باخت. قرض بالا می آورد و هنوز نتوانسته بود انگشتر عقیقش را بفروشد. چندین بار خواست با عزت معامله کند، اما سر نگرفت. تنها کسی که مردد بود و با خود در ستیز، و روزگارش را به بطالت می گذراند، سالارنیا بود. نمی دانست چه بکند. یاد لندن که می افتاد دلش هوری می ریخت پائین. در باغ سبزی که خان داداش به او نشان می داد، تشویقش می کرد که بماند. برود یا بماند؟ این پرسشی بود که از خودش می کرد. فکر اینکه پدرش کیست و مادرش کیست و کجاست، حالا که مسئله تقسیم ارث منتفی شده بود او را دیگر مشغول نمی داشت.

چقدر دلش می خواست از این بابا پیرمرد بپرسد چه کند، برود یا بماند. می ترسید بش بخندند. با وجود محبتهای بی ربای بابا پیرمرد، سالارنیا خیلی ازش فاصله گرفته بود. راهی به هم نداشتند. به خانه زیور هم کمتر می رفت، اگرچه محبوبه خوب مالی بود.

تا اینکه روزی خان داداش با او خلوت کرد و آنچه گفتنی بود به او گوشزد ساخت.

- برادر، باید حقیقتی را به تو تذکر بدهم که برایت ناراحت کننده است. برادرم هستی و مانند برادر تو را دوست دارم. اما تو نه فرزند پدرم هستی و نه فرزند مادرم.

لحظه ای مکث کرد تا ببند چه تأثیری این حقیقت در «برادرش» باقی می گذارد.

سالارنیا آرام ماند. گوئی این راستی به هیچ و برایش تازگی نداشت. در ضمن تفکرات این روزهای اخیر به این فرض هم رسیده و از آن نتیجه گیری کرده بود. خونسرد جواب داد:

- بنابراین اگر صحبت از تقسیم ارث باشد، هیچ سهمی به من تعلق نمی گیرد.

این پاسخی بود که «برادر» به «خان داداش» داد.

- نه، نه، موضوع مال در کار نیست. اگر بخواهی به انگلستان برگردی، اطمینان داشته باش خرج تحصیل تو تأمین است. محل ثابتی تعیین شده چه ارث تقسیم شود و چه نشود، ماهیانه تو مانند سابق به نرخ قبل از تنزل ریال به تو مرتب خواهد رسید.

این مژده هم ظاهراً در سالارنیا اثری باقی نگذاشت.

- می توانید ویزای مرا بگیرید؟

- صبر کن، روایت دیگر مسئله ای نیست.

- چطور مسئله ای نیست؟

- گوش بده، شنیدی که نخست وزیر استعفا داد و نخست وزیر جدیدی نامزد شده. این آقا از دوستان نزدیک من است. دیروز از او تلگرافی داشتم. از من دعوت کرده اند فوری به تهران بیایم. شکی ندارم که مرا برای شرکت در هیئت

وزیران به تهران خواسته. خواهش من از تو که برادرم هستی این است که همراه من به تهران بیایی، متوجه شدی، چه گفتم؟ برادری از برادرش خواهش می کند. به زبان دیگر احتیاج به کمک تو دارم. تو مردم انگلیس را می شناسی و زبانشان را می دانی.

سالارنیا صورتش را به سمت چپ گرداند، رو به بالا، و نگاهش را به چشمهای برادرش خیره کرد و شگفت زده پرسید:

– خان داداش، مترجم انگلیسی می خواهید؟

– نه، آدم مطمئنی مانند تو را می خواهم. مترجم در تهران فراوان است.

چندین روز مذاکرات میان دو برادر ادامه داشت. هر بار سالارنظام حقیقت دیگری را به برادر فاش می ساخت. از این قبیل: روابط ما در خانه مانند همیشه برادروار است: مانند روابط میان سالارنیا و «خان داداش». از ارث هر وقت تقسیم شد، سهمی هم به او می رسد. ناراضی نخواهد ماند. گفتگو میان خودشان پنهان می ماند. در آمد او در تهران بیش از اندازه ایست که به او، در صورتی که رشته پزشکی اش تمام شود و دکتری بگیرد، می رسد. «خان داداش» راه را برای او در تهران باز خواهد کرد. در آمدش بسته به عرضه و پشتکارش است.

– این را هم از تو پنهان نکنم. کسان دیگری هم هستند که به وجود تو علاقه مندند و میل دارند تو را در حلقه خود جلب کنند. پرهیز کن!

در این زمینه هرچه کرد از «خان داداش» چیزی به او فاش نشد. حتی معلوم نبود مقصود افراد خانواده یا کسانی خارج از محیط خانواده هستند. بزودی پس از این گفتگو مقدمات سفر به مرکز فراهم گردید. سالارنظام به هیچ کس جز به منیژه خانم بروز نداد که بزودی عازم تهران است.

اما رسیدگی به کارهای روزمره و فوتی، بیعلاقگی به نتیجه انتخابات و جمع و جور کردن اسباب سفر و حتی بستن چمدان و به گاراژ مراجعه کردن و در

جستجوی اتوموبیل شخصی بودن، و بالاخره ورود یک اتوموبیل پولمن از تهران برای بردن آقای وزیر آینده به پایتخت، دیگر برای هیچ کس سرّی باقی نگذاشت. خبر بزودی در تمام خانواده پیچید و به اطرافیان نیز سرایت کرد.

بستن چمدان سالارنیا و خداحافظی از این و آن نیز برای همه بخصوص برای بابا هم عادی بود. « آقا جان » برمی گردد به انگلستان، وقتی کارش تمام شد باز می آید به بروجرّد و همیشه می ماند. اگر عمری باقی ماند باز هم او را خواهد دید. زیور هم خوشحال بود. گویی یقین داشت که فرزندش را از مهلکه ای نجات داده و گمشده ای را باز یافته است. چه خوابهای شیرینی می دید. نکبت زندگی اش به پسرش سرایت نکرده و او را به منجلاّب نیفکنده است. بالاخره مرگ می آید، نه همراه گناه و عذاب وجدان و پریشانی و پشیمانی و ترس از آتش جهنم. فرزندش پزشک خواهد شد نه دکتر قلبی به درد دردمندان خواهد رسید. بیماران را شفا خواهد داد. هرچه مادرش مرتکب معاصی شده پسرش ثواب خواهد کرد. بیمار که شد، حسین او را معالجه خواهد کرد. دم مرگ سرش را روی زانوی باباش می گذارد. هنوز لبهایش تکان می خورد. به پدرش می گوید: زیور به این بدی هم نیست. به حسین می گوید: تو پسر منی. من ترا نجات دادم. ببخش، گناهان مرا ببخش. حالا که تو را دارم! باکی از عذاب جهنم نیست.

زیور هیچ کسی را نداشت که با او درد دل کند، دردی که درونش را می تراشید و می خورد. کاش می توانست سرش را به دامن پدرش بگذارد و از او یاری بطلبد.

اما مگر می شود به پدرسالخورده ای که هرگز نماز و روزه اش ترک نشده و تا چشمش سو داشته قرآن خوانده، گفت که دخترت بیست سال است که جندگی می کند. این بار را دیگر کمر شکسته پیرمرد تحمل نخواهد کرد. نه، زیور هیچ کسی را نداشت. تنهای تنها بود. تمام کسانی که به « خانه فتانه » می آمدند از همان کسانی هستند که امثال زیور را به جندگی می کشانند. فقط با

یک نفر می شد حرف زد. آن هم سالارزاد بود. چه سالارزادی! از زور بدبختی، از وقتی که همپایه اش را کشته بودند، به این خانه پناه می برد، تریاک می کشید، عرق می خورد و خجالت می کشید که هر روز بیشتر مدیون می شود. همین که زیور از بد حادثه شکایت می کرد، فقط می توانست بگوید: باید برون کشید از این ورطه رخت خویش.

سالارزاد بود که در حال مستی به زیور بروز داد که سالارنیا به لندن برنمی گردد، در تهران می ماند و وردست آقای سالارنظام می شود.



بالاخره روز عزیمت سر رسید. باز کوچه پر از جمعیت شد. همه سالاریها، زن و مرد، بچه و بزرگ، جمع بودند. آقای اهمیت همراه رئیس شهربانی هم حضور داشتند. برای جلوگیری از بی نظمی چند نفر پاسبان مردم را از دور اتوموبیل پولمن که زیربازارچه منتظر مسافرینش بود، دور می کردند. نوکرها چمدانهای آقایان را در اتوموبیل کرایه ای بار می کردند. بابا دیگر طاقت نداشت چیزی بکشد. فقط کیف دستی «آقاجان» را می برد.

زمانی طول نکشید تا آقای سالارنظام و «برادرش» همراه منیژه خانم و عزت المولود و سالاریان و سالارزاد که همه به علامت عزا چادر سیاه بر سر و رخت مشکی بر تن داشتند، به زیر بازارچه رسیدند. خان یک مشت اسکناس یک تومانی در جیب داشت و به هرکس که دستش را می بوسید انعامی می داد. گداها هجوم کردند. علاف سر گذر، همینکه سالارنظام را دید، صلوات فرستاد و جمعیت از او پیروی کرد. چند نفری داد زدند: «قاتل سید.»

کسی به آنها توجهی نکرد از آنجا که هر لحظه هیاهو بلندتر می شد و کسانی از خنجری اسم بردند که با آن شمر سر امام حسین را بریده، به دستور رئیس دادگستری پاسبانها متفرقشان کردند. زنی جمعیت را به زور بازو شکافت، خود

را به اتوموبیل رساند. قرآن کوچکی از زیر چادر سیاه درآورد به سالارنیا داد و گفت:

– خدا پشت و پناهت باشد!

حسین سالارنیا زن را شناخت؛ زیور بود.

اتوموبیل حرکت کرد، مردم پراکنده شدند. رجال رفتند. از پاسبانها و بزرگان دیگر به فراخور حالشان پذیرایی کردند. کوچه خالی شد. تنها بابا زیر سقاخانه، پشت به دیوار، چمباتمه زده بود. آخرین پرتوی که به زندگیش می تابید، داشت خاموش می شد. زیور رفت و از سقاخانه یک طشتک پر از آب کرد و به صورتش زد.

زیور صورتش باز بود. بابا شبی دید، سایه ای کمرنگ از صورت آشنایی که گم شده بود. دخترش را شناخت. رنجی که زندگیش را تباه کرده بود بر پیرمرد تسلط یافت. لبانش تکان می خوردند. اما چیزی دستگیر زیور نمی شد. لختی از کلمات بی پیوند از دهانش بیرون می جَستند.

زیور او را از زمین بلند کرد. کمی حالش آورد.

– زن، کاش می گذاشتی می مردم. همه چیزمان را گرفتند. دیگر به چه امیدی زندگی کنیم؟

**برلن – اسفندماه ۱۳۵۴**

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۴۷

روز : چهارشنبه

۰۱ / بهمن ماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی